بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
شماره ثبت ۱۴۱۲
اسم کتاب دیوان شیخ غلامی کرمانشاهی
مؤلف
موضوع تألیف
شمارهٔ دفتر ۱۳۲۷۶
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
۱۰۶۳

روز جمعه دوم شعبان بظهر مانده

ملاه من اکرساز کند جلوه کری برا

ملاه من اکرساز کند صد بار برد دین و دل از دست بری برا

ملاه من اکرساز کند جلوه کری برا

ملاه من اکرساز کند جلوه کری برا

ملاه من اکرساز کند جلوه کری برا

ملاه من اکرساز

دراین سرای بکوتاکه رهقای من البته خوب خواهد شد وسکد دراین

بازه دید شد
۱۳۸۱
کتابخانه مجلس شورای ملی
اسم کتاب دیوان شیخ بهائی
موضوع تألیف
شماره دفتر ۱۳۲۷۶
۱۰۷۳

روز جمعه دوساعت بظهر مانده

ماده من اگر ساز کند جلوه گری را
صد بار برد دین و دل از دست پری را
ماده من اگر ساز کند جلوه گری را
از حور و پری دیده برد جلوه گری را
ماده من اگر ساز کند جلوه گری را
از دست برد چون نگری حور و پری را
البته خواهد برد و میبرد

ماده من اگر ساز

دراین سراو بگوتاکه
رهفای من
البته خوب خواهد شد
و سکه دراین

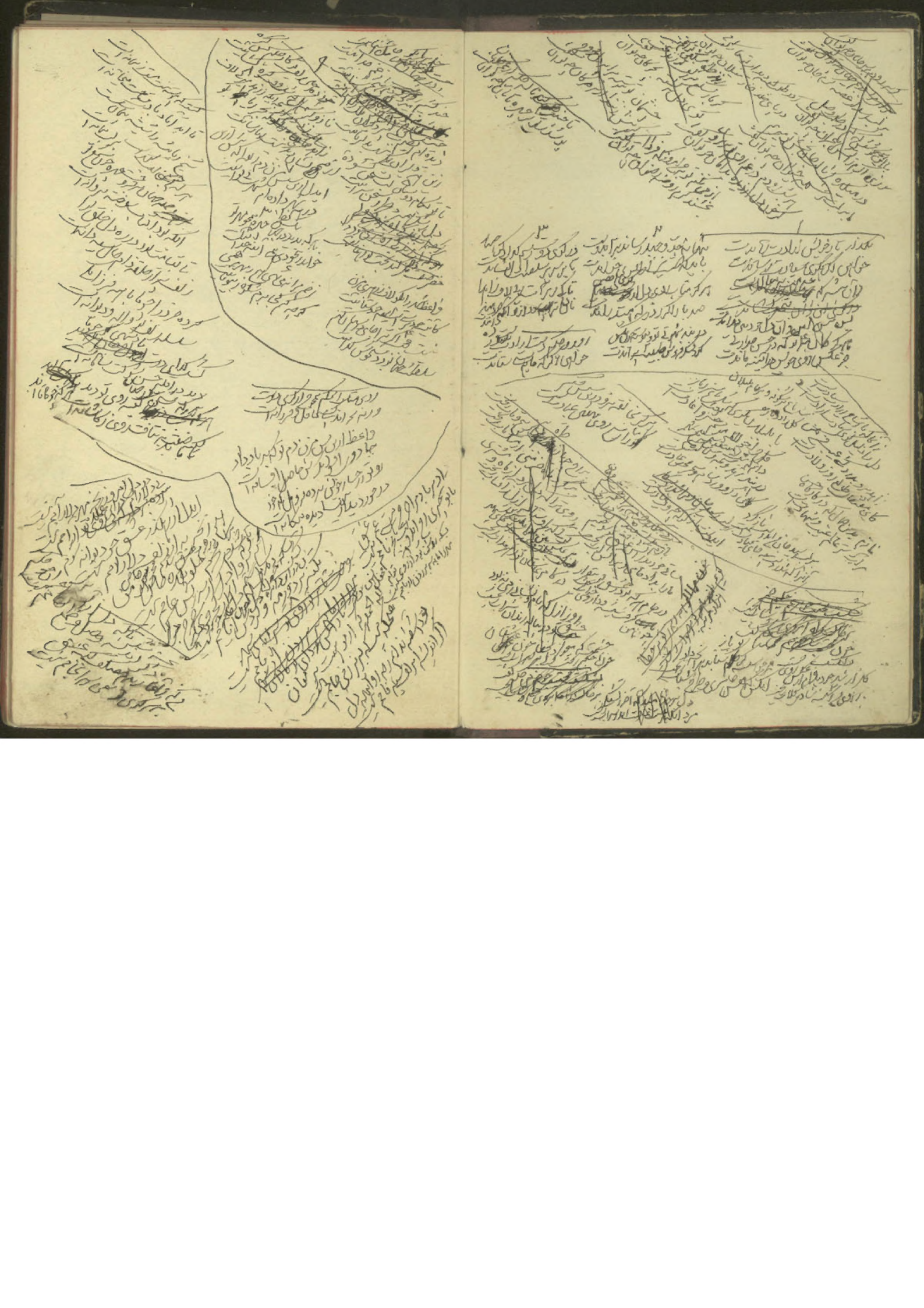

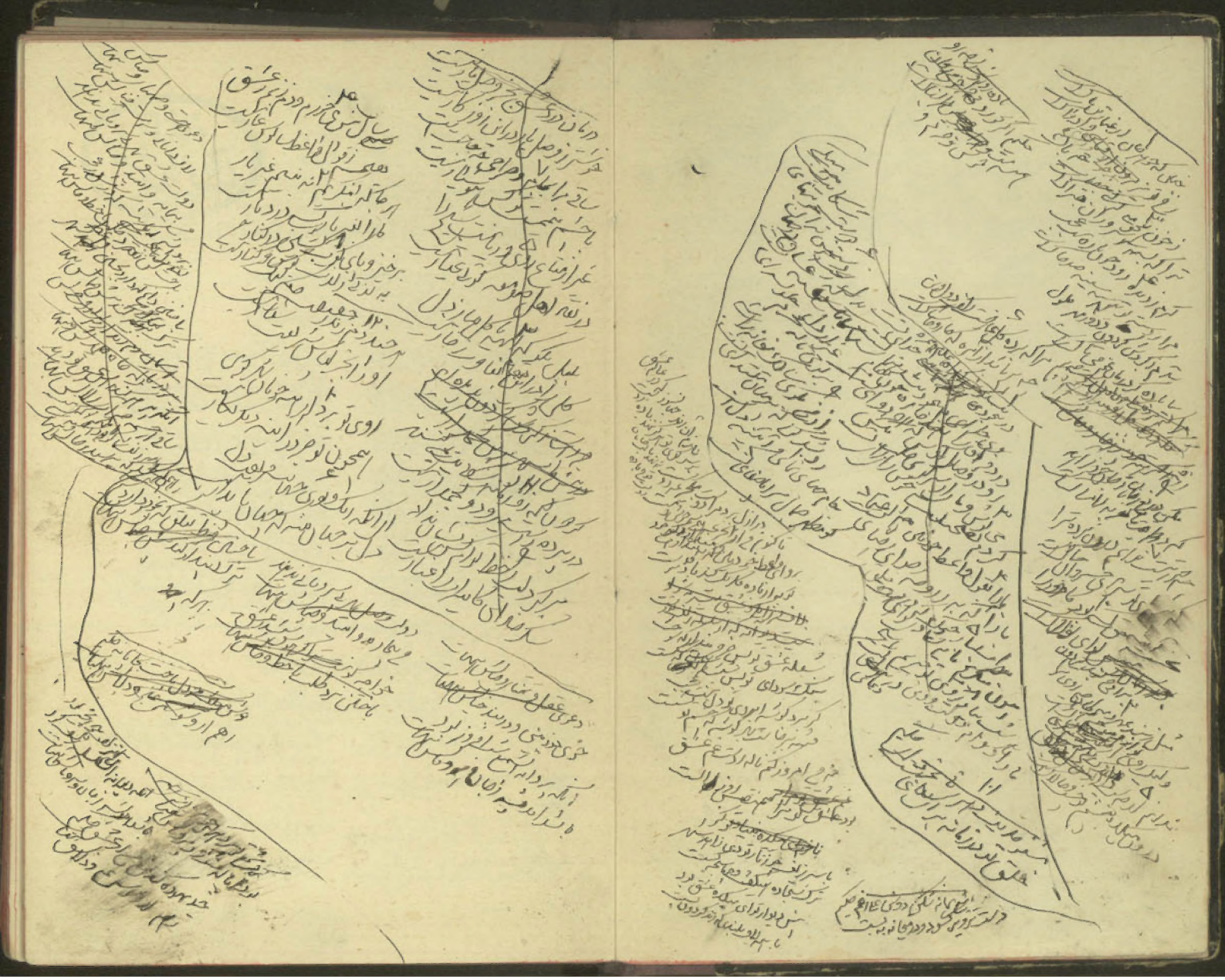

کتابخانه
مجلس شورای ملی
تأسیس ۱۳۲۶

باهو

دیوان
غزلیات شیخ
حافظ معلی شیرازی
تخلص محکم
وغفر الله تعالی
لاتمامه

وبه بسم الله الرحمن الرحیم نستعین

الا یا ایها الساقی ادر کأسا وناولها — که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید — که سالک بی خبر نبود زراه و رسم منزلها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل — کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
همه کارم زخود کامی بدنامی کشید آخر — نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها
حضوری گر همی خواهی از او غایب مشو حافظ — متی ما تلق من تهوی دع الدنیا وأهملها

الا یا ایها الساقی ادر کأسا وناولها — که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید — که سالک بی خبر نبود زراه و رسم منزلها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل — کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
همه کارم زخود کامی بدنامی کشید آخر — نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها
حضوری گر همی خواهی از او غایب مشو حافظ — متی ما تلق من تهوی دع الدنیا وأهملها

الا یا ایها الساقی ادر کأسا وناولها — که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید — که سالک بی خبر نبود زراه و رسم منزلها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل — کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
همه کارم زخود کامی بدنامی کشید آخر — نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها
حضوری گر همی خواهی از او غایب مشو حافظ — متی ما تلق من تهوی دع الدنیا وأهملها

الا یا ایها الساقی ادر کأسا وناولها — که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید — که سالک بی خبر نبود زراه و رسم منزلها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل — کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
همه کارم زخود کامی بدنامی کشید آخر — نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها
حضوری گر همی خواهی از او غایب مشو حافظ — متی ما تلق من تهوی دع الدنیا وأهملها

این نکته در کمال خرابات میرسد — کاباد میکنند بباقی خراب را
در کوی عشق نیک بگذار خود مباش — کاجاد تعلق بباد کنان اهل تواب را
العشق وجود خلق همه از خیال نیست — با دل شناخت زاهد خام این حساب را
خامش بکوی عشق بزن دم که نای و نیست — دانا کند کرامت بی اعتنا ستار اب را
گفتم بگو جواب بدینم شنیدنی ترا — غافل گذر که بدل کند ما نیست خواب را

امروز شیخ شهر نخفت از حکم روی
زانرو کزاد میت متقرد دوات را

ای برده دل بچهره چون مهر ماه را — بر ماه برشکسته دو زلف سیاه را
گیرم که برفروخت شبستان تو روی چون — کو طلعتی چو سرو خرامنده ماه را
کفتم بچاره دل کنم از بند غم خلاص — غافل که بسته زلف تو بر چاره راه را
اول بری بچهره دل از دست دوستان — بر عاشقان دلشده بندی کناه را
مستند طالبان تو چندان ز جام شوق — کز راه طلب فراموش شد سند چاه را
بهر دعای دولت چو تو شهریار عدل — دارم چو پاس مملکت صبحگاه را
در استان دولت تو کس بند کشند — بر باد داده عشق بسی قد و جاه را
از ساکنان میکده پرسید سر عشق — کاین حال نیست مستمع خانقاه را

از بهر جان و سر زدش خلق بر فشن
در دد حکیم از رخ جانان نگاه را

ای کبر رویت در نکوئی دل برد از کف پری را — با دل موز دپری زان روی نیکو دلبری را
با رخت شکفت اگر دپوانه خواند شیخ شهر — کاد عی کردد پریشان سخت چون بند پری را
کر بر اندازی حجاب از چهره در خانه روی — سوزد از رشک آفتاب حسنت جان از پری را
تا بکی چون غنچه کویم در دل پیش طبیبان — لعل خاموش تو داند شرح این جان پروری را

در بهای بوسه کز خود سایلی را کی بری زودم — باز چون ارزان فروشی سود باشد مشتری را
شیخ را گو سجده بگسل در طریقت کز سر زنار — کس نگیرد از خود پرستی مایه زنهار اختری را
بر نشانم روی دل هرگز ز کویت ای پریرو — تا بیابد سر کرد بیرون مشتهای سرسری را
خواجه خود را در جهان تا بنده پندارد و لیکن — پنج روزی بیش نوبت نیست دیر و شد پری را

دی حکیم این نکته خوش میگفت با جانان سحر
در لطافت برده گوی از قد و کلاه تو پری را

ای که از حال گدایان نیست آگاهی ترا — گر نباشد در طریقت دعوی شاهی ترا
گر ترا با بیت آگاهی ز سر بیتی — باید از هستی نباشد هیچ آگاهی ترا
می خور از جام تجرد تا گدر گیتی چو جم — ابد باید زیر فرمان ماه تا ماهی ترا
سوی آب زندگانی خضر با ید رهنمای — تا نگهدارد در ظلمت ز گمراهی ترا
گر خدا خواهی ز خود بگذر که در آیین عشق — با خدا خواهی نگردد جمع خود خواهی ترا
دم فرو ناز در طریقت همتی باید بلند — با فنای وصال از پیست کوتاهی ترا

باید از کوی ضمایر بر نتابی چون حکیم
گر بود صوفی صفای نعمت اللهی ترا

ای شیخ جهل در طلب این دو دیده را — کز دیده خود بین نتوان دید خدا را
دو را هر وی بشر کن اول تو گم باید — تا شد خبر از راه درون ره نبرد را
بیگانه رهرو بس از آشنا سیم عجب نیست — بی رهبر تو نروی نبرد دیده نما را
در کوی طلب هر که چو من دم زند از عشق — بندند بر او سحبه هر چون دهر را
از بیم زبان بند همت از کف — تا شاه نگیرد با ذکی تهمت مو نا را
صد شکر که از پرتو جام و می صافی — در سلک ندیم شب نور صفا را
در باغ کند از چه سبب نا فرکشائی — هر زلف تو کز نیست کند باد صبا را
لعل لب جان بخش تو بر گو که در آتش — نبخشد چه سان خاصیت آب بقا را

بر زخم من دلا که مرهم چه کنی — با درد تو بگذر نبرم نام دوا را
شش شاد صفت بر اب چو چند نشینی — برخیز که برد پله نشا نیم شمارا

دانی که حکیم از چه نه بوید خم زلفت
ره نیست در آنجا که هر دی سر و پا را

اگر بینند روی اهل آن از روی زیبا را — چو من شویند از دل نقش دهر و رنگ قوا را
گشته و کعبه و دیر و حرم در پرده چون بینی — پرستند از دل و جان جمله از روی دلارا را
بهار را است باز از بیرده در گیتی چو خوش باقی — بکام دردنوشان باغ و راغ و کوه و صحرا را
بیا پرکن مرا جانا ز صاف اهل کون جامی — که چون جم پای کوبم بر بساط این سقف مینا را
حدیث از عشق و مستی گوی و چون تراک ریبی کن — که هستی در ره سودا نیرزد سود دانا را
نباشد در خور دلدار جانان دیده زاهد — زوال و ام باید کرد چشم و دیده عذرا را
نه کشته صید یوسف هیچکس در دام شیدائی — اگر در سینه چون سیم دل بودی ز لیخا را
طریق عشق پوینده این دو دام از اهل و اهب — در این ره نیست فرق از کعبه و دیر و کلیسا را

حکیم از راه دانش ره نتوان سوی جانان برد
جز پیر مغان کس حل نکرد است این معما را

ای برده ز کف رهروی تو بس نقد روانها — وی سوخته عشق تو بسی خرمن جانها
نشگفت کرم اشتعل الرأس من الشیب — عشق تو پر چهره کند پیر جوانها
گر سر رودم بر سر سودای تو غم نیست — عشاق ترا سود بود جمله زیانها
دیدند چو تردامنم از باده حرمان — بر دند بر این دامن آلوده گمانها
گفتی که کنم وصف ز بالای بلندت — کوته بود از دامن تو دست بیانها
تا بر دل مجروح من از غمزه زنی تیر — دارد خم ابروی تو پیوسته کمانها

چون شد که نیاید ز تو یادی نام و نشانی — با آنکه بود از تو همه نام و نشانها
تا پرده براندازد از چهره چو خورشید — روشن بود از پرتو روی تو جهانها

تنها نه منم از تو کند یاد و برد نام
نام تو بود در همه جا ورد زبانها

ای آینه در آینه اغیار مبینید یارا — جهد کن تا بشکنی آئینه اغیارا
نیست هرگز یار را چون روی آئینه یار — دیده بکشا تا در این آئینه بینی یارا
در حرم یار دیر تا بیدل طالب دل آرا بود — ور نه فرقی نیست چندان سجده و زنارا
زاهدا تو را اگر کند انکاری مذهب دار — شورشی نیست در سر هر دم هشیارا
در خیال چشم میگون تو هر شب تا سحر — چون خمار آلوده جویم خانه خمارا
واعظ از میخانه خواند گر سوی مسجد مرا — کو برو میند بر در پیکشان این عمارا
نقش بندد گر پیش بستر هر نقشی بجای — پیش و نوش این نخل را در خور بود آن مارا
بسته خوش نقش دهان دوست در هر نقطه — سحرها باشد نهان در گردش این پرکارا
تا مکرده مست نتوانم بکاری برد دست — همچو بند از شعشه میتوانم من این بازارا

در سر بر سودای تو ای شعشه بینی چون حکیم — گر شماری صد هوا انطره طرار را
هیچ مرهم بر دل مهر خته بیرون مرا — باز دزدیده مچکد در طلب قوت مرا
جای سرشک خون چکد از چشم زندانم — گر نیندیرون سینه دل کشته بیرون مرا
تا لم چه سود زین پس در غم یار سنگدل — غم نه شود زنالم چو گریند زنان مرا

برده بعشوه تا لبش نقد خرد ز دست من — حلقه زلف او بود سلسله جنون مرا

تا بیکه از خمار شب دیغ بر نم و در دسر — خیزو بر یزدر قدح باده لعلگون مرا
با تو کنم شتابکه من لاف ز عقل میزدم — سلسله بر نهد بپا بینی اگر کنون مرا
دیده و دشمن تو نی شاهد ایمنم تو نی — سهل بود ز دیده تا دشمن تو کند زبون مرا
همچو حکیم در طلب زاتش شوق موجتی
حزمن تاب و طاقت و صابری و سکون مرا

با آنکه نیست جزمی صافی بجام ما — شد از چه رو بدیر دکش شهره نام ما
کوئی که آفتاب در آئینه سپهر — عکسی است کاوفتاده سر کرز جام ما
ساقی هزار شکر که هر شب بکام دل — روشن بود ز روی تو تا جم شام ما
زاهد کجاست تا نگرد هر سحر چو مهر — از مشرق پیاله ی لعل فام ما
هر صبحدم ز پرتو جام و فروغ می — کوئی که آفتاب بر آید ز بام ما
در خانقه مپرس ز کس حال اهل دل — از آنکه ذوق نیست چو در دانه مقام ما
امروز در قلمرو عشق و قلندری — رندان زنند سکه دولت بنام ما
روز ازل که نام و نشانی نبوده بود — حال تو بود دانه روز الست دام ما
دیدی که بر خلاف تمنای عارفان — شد عاقبت چو کنه دلارام رام ما
گرد لبش کرکوی برد آب زندگی — بنوشته تا ابد خط سبز دوام ما

بر خاک ریخت ساغر خود را حکیم و گفت
می هم نه نیست خاک ز کاس الکرام ما

بند واعظ بگسل و خط دیوانه را — با فسون چشم جادو مشکن افسانه را
خواست دل سر بجیب از سودای عشق عقل — پای در زنجیر بهتر خوشتر این دیوانه را
تا نسوزی آتش حسنت نسوزانی مرا — شمع خود را نسوزد اول و آنکه پروانه را

میل لعل بموجه پندم چند از نی شیخ شیر — با لب لعل تو پیمان نشکنم پیمانه را
عقل را با زلف چون زنجیر مه رویان چه کار — نیست ره در حلقه دیوانگان فرزانه را
نیستی جو گر وصال یار جوئی ز انکه نیست — جز غبار جان مجانی چهره جانانه را
شاد را از دست جور بت خانه ست خراب — داد کن آباد این خانه ویران انه را
لعل سیرابست که گوئی تشنه پیاشامجوی — فرق نگذارد نهانی را شناسا بیگانه را
تا قیامت بوی مشک آید ز هر دندانه اش — گر کند افتد شبی در چین زلف شانه را

مست کی گردد حکیم از ساغر و دور سبو
ساقیا آن به که بکشائی در میخانه را

تا بود مزرعه عشق تو آب و گل ما — نیست زین مزرعه جز خوشه غم حاصل ما
دیده مست در هر جا با خود نشناخت — وای بر دیده خود بین و دل غافل ما
ساغر لعل تو گر میکده بی شمع بود — روشن از چهره ساقی همه شب محفل ما
عجب انست که ما هر دو نیم و معذور — می ندانیم که خود بود کجا منزل ما
زنده گردیم بسوی سر زلفش همه باز — بر سر تربت ما گر گذرد قاتل ما
در جهان خواست که بیند نظری چهره خویش — جلوه گر گشت در این آینه جان ودل ما

داشتم عرضه چو بر ما نم خود گفت حکیم
ترسم این بار تحمل نکند کاهل ما

تا چند ز نی حلقه بدر بوالهوسانرا — بگشند در حلقه صاحبنفسانرا
بر زلف خود بین مکشائید مروت — کانجا ننهد راه کسی بوالهوسانرا
واعظ کند ار عیب من مست عجب نیست — تا کس نبگوئی نبرد نام کسانرا
بگذشت و نپرسید که این زنده مرا کیست — نشنید مگر ناله ما همنفسانرا
لعل لب شیرین تو دل میبرد از خلق — وحوده تا کون چنین بوده بود یادگار

حکیم از عقل عشق تو روزی دم زنها شیدا
نه بیند مرجنون هیچ اگر حال کنون را

گیرد همه جا گرچه عسس مست ولیکن — چشمت چه شود مست بگیرد عسسانرا
تا این همه کوشش بتو ما را نرسانست — با بیت از انسوی کشش باز پسانرا
ما خار و خسانیم و تو در پای درانیم — هر سوی که خواهی ببری خار و خسانرا

میکرد حکیم این همه داد از چه سبب دوش
میخواست که بیدار کند داد رسانرا

ترسم دو سه چو عمر و نه بینم دگر ترا — بردار پرده تا نگرم یکنظر ترا
با زای تا بکام دل خویشتن چو جان — در بر کشیم تنگ شبی تا سحر ترا
زین پیش خون من دل ناکام ازمه — پرورده ایم جمله بخون جگر ترا
بنگر که تیغ بر تن من چی کند چو ما — ای انکه نیست هیچ میان در کمر ترا
در دم که تو زه نعل دیگرم در قلب — تا باز روم از مژه من خاک در ترا
گیرد چو چشمت از خم ابروکمان کنم — پیش خدنگ غمزه دل و جان سپر ترا
برخیز تا چو سرو نشانیم در چمن — ما بر کنار چشمه چشمان تر ترا
ای خواجه مرا چه فریبد بسا در و زر — زین ره مرو طمع جان بدر نبرد سیم و زر ترا

موبد سپید گشت ز پیری حکیم باز
بینم فتاده عشق ترا فی بسر ترا

تا بکی هجران وصال یار میباید مرا — وانده زین ره کوشش بسیار میباید مرا
چند گردم گرد گیتی روز و شب در انتظار — پای در زنجیر زلف یار میباید مرا
من نیم داغ و زغن تا بر کنم دل از چمن — بلبلم من جای در گلزار میباید مرا
پیش از این در دل نیارم داشت پنهان سر درد — کرچه دانم محرم اسرار میباید مرا
من خمارا لوده ام کاری مرا با کعبه نیست — جستجوی خانه خمار میباید مرا

نیست غیر از خرقه پشمینه مارا سالکی — بعد ازین در دهن می دستار میبایدمرا
با چنین شیرین لبان نتوان نشستن تلخ کام — بوسه زان لعل شکر بار میبایدمرا
من بچشم خویش نتوانم که بینم روی دوست — دیدهٔ زو در خور دیدار میبایدمرا

وه چه خوش گفت این سخن با تو بگویم فرمانیان چکیم
در خور گفتار خود کردار میبایدمرا

تا که دیدیم در آئینه دل روی شمارا — نظری نیست بجز سوی شما دیده مارا
هر کز از دوست نبیند اثری دیده خویش — ترک خود تا نکند کس نتواند بیند مارا
بروای واعظ سالوس که در کوی محبت — نکند کوش کسی زمزمه اهل ریا را
رنج و راحت همه از دوست بدیدیم چه زشتی — کفر ما نیم در این مرحله ما چون و چرا را
برو ای شیخ که گر سر رودم بر سر سودا — از در دوست نپیچم سر تسلیم و رضا را
سلامت ببرم جان دگر از غمزه جانان — نیست در عالم دانش سپری تیر قضا را
هر دم افزوده شوق در دل من مهر تو دارد — نکران سبزه خط خاصیت مهر گیاه را
عاقبت راه ببرد در حرم وصل تو روزی — صوفی صومعه گر پیشه کند صدق و صفا را

دوش میکرد حکیم از سر زلف تو حکایت
خواست کا شفته کند خاطر ارباب وفا را

جان علوی چه کند کا لبد خاکپرا — این قفس نیست مرا طایر افلاکپرا
شاهبا زیکه بود عرش نشیمنگه او — بشکند ملعبت این کا لبد خاکپرا
بر در میکده دنیا منشین خاک صفت — خیز و بر باده ده این خصلت خاشاکپرا
میبرد دل ز من انسان که من اگر نشوم — برده زاندازه برون چشم تو یکلاکپرا
عاشقانرا سخن تلخ تو شیرین باشد — همچو تو تلخ که در دائره ترپاکپرا

ترک چشم تو ندانم ز کجا آموخته است — شیوه مستی و خونریزی دلها کپرا
من و دعوی خردمندی و ترک جان تلک — بشکند ترک خردمند محبی تا کپرا
[illegible] — [illegible]
پاک باید کند از دل همه ناپاکپرا

چه خاصیت بود یار ب شراب ارغوانی را — که در پیمانه پندارد زنوشین جوانی را
بطرف جوی بنشینم عمر اگر باقی بود ساقی — که بر کف لاله گیرد باز جام ارغوانی را
[illegible] — ندانم از کجا آموخت انسان دلستانی را
زپیر عمر جانان حذر کردن بیاردس — که نتوان جان بدر بردن قضای آسمانی را
مرا ثبت است بر جانان محبت چون شمع سوزد و بخندم — که تا پروانه گیرد یاد از من جانفشانی را
بیاد در بوستان یاد دوستان بخرام روزی تا ببینی — که این رنتار در کس نیست سرو بوستانی را
مرا گر بی لبت بخشند اب خضر نستانم — که بی اعل تو من همچو که دانم زندگانی را
بپرس ای شیخ از ما شرح شیدائی که ما کردیم — بنا محرم نه میگویم اسرار نهانی را

حکیم از کوی جانان روی برتابد معاذالله
نگوید هیچ دانا ترک عیش جاودانی را

جلوه گر شد در جهان تا روی زیبای شما — دل ربود از ما سر زلف سمنسای شما
بینم ای مهر سپهر حسن همچون آفتاب — در دل هر ذره تابان روی زیبای شما
ما نه تنها در سر زلف تو دل بستیم و بس — کیست کو را نیست در سر سودای شما
سر نه پیچد در سر زلف تو دل را شفکی — پای در بند چو ما و بند دارای شما
لب گزد با جمله شیرینی کند از نیشکر — جادوان پیش لب لعل شکرخای شما
سرو و شمشاد و صنوبر با کمال راستی — باید اموزند از بالای رعنای شما

خلق اگر پند دهندم نرهم چون کاین است ای پسا سر که فتد بر سر کوی تو ما را
در خرابات این هم هوش و خروش عجب است کز بهشت آمده مستند بدین سان شما را
مطرب میخانه را کو سازها باشد کرم بشنوم هر جا نوائی باشد از نای شما را
در کنشت و کعبه و دیر و حرم زنار نیست خود تمنائی مرا غیر از تمنای شما را

دوش با ساقی چو هوش می‌شکست حکیم
جام مالا بد نکرد امشب ز صهبای شما

چون دل پیر مرا با بت می پرستی ما خراب کرد بجای بتان پرستی ما
بجام زهبت مرا از آب خشک آتش تر که تا بیاد دهد خاک خود پرستی ما
دهان تنگ تو نازم کدر زمانه نبود هیچ ما یه عیش و فراغ دستی ما
بیاد دو گردش مستانه چشم یار کرد ز ناز و غمزه می بی نیاز مستی ما

حکیم را ز فراز و نشیب باکی نیست
که هست از تو بلند عالی پستی ما

حجاب چهره مکن زلف عنبر آسا را که خود حجاب بود حسن روی زیبا را
عجب بتا شد اگر در بهشت نیابم دیدن کم از صفات کند خیره چشم بینا را
چمن ز مشک شود گر کند همچو نافه گره که باد شانه زند از لف عنبر آسا را

فروغ روی تو آتش زند وجود مرا ۲ اگر بوی کنم از حد فزون تماشا را
حکایت من و عشقت ریاد خلق برد حدیث یوسف و دعوی مه کنعان را
کجا بکعبه شناسد بتو کلیسا را کجا بکعبه شناسد بتو کلیسا را
زمانه این همه خوبان که پرورید بدید برند چون ز دل از دست پرورد برنارا
رهبت بجلوه برد آب زاتش رخ ما خط لبت بنبذ در هم پرده مسلمانان را
بگیر نکته ز ابرو نگاه ثبت صور خلق که نقش کرده بیک خامه رشته زیبا را

فلک بکوش سکندر نهفته گفت شبی ز تخت ملک چو بر تخته برد دارا را
عبور نیست چنان بیدل از دیار عدم که باز نیست در و راه مرجعی پیدا
کسی ز دور زمانه مبر بجان کس رحم بیار باده که در صحبت تو حکیم بقول بیخردان ترک جام صهبا را

هجر تو در همه عالم ندید چشم حکیم
چه سان نهفت توان هجر عالم آرا را

مثال هر دو مپرس من داغدیده را زین پیش هر دو مکن دل هجران کشیده را
کجا رم کند دل نهفت ز سکندر از خویش دارم نهان ز دوست چه سان این دیده را
کر من زنم دو دست شام عجب مدار کاو از بیت کشته در خون طپیده را
بیدل بود که بوسه بانیاز پیک کان ابرو زلف بیت ابان پیچیده را
در کوی عشق خنده ما را کجا زنید شادی حرام شد دل غم پرور پیده را
ما را پس از تو هیچ غریبت چنان دارد امید میوه که شاخ بریده را

باشد چو من مقیم در ستد و روز حکیم
کو تف که یافت پیش تو قلب سیده را

خواهم که جام باده بکف در بهارها بنیم بکام دل ز تو بوس و کنارها
در گردش پیاله تعلل مکن که من دارم ز خمر عشق تو در سر خمارها
می ده که من بکوشم از دیدان شنیدم بانگ انا الحق از لب بیمانه نارها
بودم بر غم شیخ چو چشمت همیشه مست بر من گذشت با تو چه خوش روزگارها
بر خاک شده زد یکه زم آب تا ترا بر زلف عنبر بیت نشیند غبارها
مطرب زد یکه خواب بر و کن که بیدلان بر کل کنند زمزمه هر سو هزارها

بر باد داد دوزنگ تاج و تخت جم ای خواجه دل مبند بنقش و نگارها
تا شد خیال غیر حجاب جمال دوست خورشید بین و ارکند زین غبارها

بندند بر حکیم در خانقه اگر
گیرند خندها ی عمل را عیارها

خواهم ایدوست که بینم نظری روی ترا خالی از خیل رقیبان نکنم کوی ترا
بهر ذرات چو مهر ا بینه روی تو اند ما در این ا بینه بینم عیان روی ترا
مطرب میکده در مجمع عشاق بچوش میکند شرح پریشانی گیسوی ترا
میخرند از من مسکین سخنم را چو شکر کر کنم وصف لب لعل سخنگوی ترا
کند ا ندیشه کی از سلسله دیوانه عشق هل که بر روی تو ا شفته کنم موی ترا
پیر ما میکند از صومعه رو در تکدرت تا پرستد چو بر همن بخ بتکوی ترا
سخن از سرو و صنوبر بنکند هر که چو من نگرد بر لب جوئی و قامت دلجوی ترا
سر بر ارد ز لحد کا لبدم گر ببرد بر سر تربت من با د صبا بوی ترا

تراش عزاب کند در طلبت همچو حکیم
ببیند ا ر ا هل خود بین بچشم ا بروی ترا

درد ل خسته بود درد فراوان ما را گو طبیبی که کند این همه درمان ما را
سر قلم ساخته تا چند نوردم چمنا ن ترسم آخر نرسد راه بپایان ما را
ا ز طرف روی خود پیم در ا قلیم وجود پنجه عشق تو بگرفت گریبان ما را
مکن ا نکار غم ما که نبود شاهد صدق حکر سوخته و دیده گریان ما را
دوش ا ز آتش غم سوختم و شرح مصیبت تا سحر ا شک فرو بخت بدامان ما را
بندد ا لفظ ا ثری هر مژه بندان بکند هست گوی تو بر ا ذر و فرو ریزان ما را

دوش در خلوت خط اهل بیت خدا کرد ما را راه نمود بر حشمه حیوان ما را
تا دل ا ینه ز زنگار هوس پاک شود اهرمن دور شد از تخت سلیمان ما را
[illegible] گشت جهان ا ینه طاعت جانان ما را

[illegible]

دل ما ز زلت بردی مکن ا یضم خدا را وکر ا یخنین پریشان سر زلف دلربا را
بهر باغ شد معطر ز نسیم صبحگاهی بکر ا ز شکنج زلفت کذری بود صبا را
دهم ا ر باد روزی بر خویش ره چو یابد که بدین سمو لت ا ز سر نکنم بروت هوا را
بخدا مپوش هرگز رخ خویش زین چو ما که در ا صبح و شام بینم رخ دلربا را
بچمان بیاد آخر بهر وقت خوبروئی بکذر ز کبر و با ما بکذار کبریا را
بود ا ین پریوشا نرا چه شرم ا ز ما چه باکی کد بچشم سرکرانی بنکرند ا شنا را

بحکم چند نازی تو بجاه و سر فرازی
نسزد کد پادشاهی شکند دل کدا را

در حرا با ت کردند چمانند ا نجا دو چمان جرعه کش پیر مغانند ا نجا
پادشاهان چمان در طلب نام و نشانند چو کدایان بهر بی نام و نشانند ا نجا
تا مکر پیر مغانشان دهد ا ز بخت دیاز در دو نوشان چو قدح جمله دمانند ا نجا
پاکبا زان غم ا ین پیکر خاکی نخورند فارغ ا ز هر دو سرا سود و زیانند ا نجا
دو چمان در نظر عشق بیرزد بجوی عاشقان خبر ا ز هر دو جهانند ا نجا
خنک ا نان که چو من در طلب کرد عشق خارج ا ز دایره کون و مکانند ا نجا

دیر چرا بات ترا حلقه بگوشند همه — آنچه رای تو برانست برانند انجا
دارت ان کرد خامی نه نفشند چو شمع — همه اورد سنان اشکفشانند انجا

بر زلف پریشان تو جمعی چو حکیم
چشم موجوع و خسته داغم نگرانند انجا

دیده از رشک برتو غنچه تا دامن کرسانرا — اگر در باغ بیند جعد مشکین خندانرا
مرا جامی پرازی ده بیاد ان لب میگون — که در ظلمات خط دل میرتاید اب حیوانرا
بفردوس اندر ایدچون تو حوری کویدت خوبی — نهد از شرم بر رخ پرده رضوان خیل غلمانرا
بسی افتاده برهم کشته در کویت بنا کاهب — بنازم انکهان ابروان و تیر مژکانرا
ز سر تن بپایان کسی چون تو دلا قصب — که در ائینه جان نقاش بیند روی جانانرا
نباشد زاهل زاد در دین پرده زه هرگز — زپیر میفروش ان خصلت باید راز پنهانرا
چو جم بر باد خواهد رفت روزی خواجه کاوسند — بقائی نیست جندان دور جام و وضع دورانرا
بود کز غنچه دلشاد زمرد باغ خندان شد — چو شنید ناله سحر که نالد مرغ سحر خوانرا

برو واعظ که بار زلف و روی جانان چکم اخر
زدود از لوح خاطر زنگ کفر و نقش ایمانرا

در کوی طلب دیر نیست کرما — دارم بسر سودای شما
ای انکه ز بند حشمت بر خیز — اهل تو و دل نرده رحضر
با اهل تو دل نرده رحضر — نام مبرم ما راب دنیا
در کعبه مراشد راست که هست — ابروی بخت محراب دعا
در عشق تو خورد بس جون جگر — دارلیت شد کانروا
تا خسته دارد وی کان — تا خسته دارد وی کان
تا خم تو کرد با برو خان — تا خم تو کرد با برو خان

بر زخم برون هم نه نهیم — از درد درون سازم دوا

تا رای که نیست بیرون تو ترا — دل انجا نه عجز تسلیم و رضا
[illegible] — ای هر برو وی ترا [illegible]
[illegible] — کاری نکند بی روی و ریا
[illegible] — کردیم چه خوش ما نشو و نما
[illegible] — گو دم نزند صوفی ز صفا
[illegible] — بی تاج و کمر بی برگ و نوا

[illegible] چو حکیم بیخود نشوی
[illegible] گر نبری ره سوی خدا

[illegible] بنیر یار اینجا — تا بر بینی که چه سان جلوه کند یار اینجا
[illegible] بیکوی نقاب — چهره خوشتر بپوشند ز اغیار اینجا
[illegible] نرتفا دل [illegible] — ای بسا سجده که شد بندگی زنار اینجا
[illegible] ار صفات — مهر را دل ببرد سایه دیوار اینجا
[illegible] خان لاله تاک هند — سخت پرهیز کند دست ز شیار اینجا
[illegible] بیخا صل اهل — دست افشان بدرد برده پندار اینجا
[illegible] از صومعه بیت — کوی از کعبه برد خانه خمار اینجا

قلم صنع بر این صفحه خطی کرکشد — بین چه سان راست بود گردش پرکار اینجا
[illegible] — داغ را این کرچکی شهد زنبار اینجا
[illegible] — راستی کرنه بود دکه عطار اینجا
[illegible] — گفت ارند مگر نافه تتار اینجا

بر شتابیم دگر ره مثال از کوی حکیم
کنج دانش بود و مخزن اسرار اینجا

زان صاف لعلگون که کند پخته خام را — پرکن بیاد لعل لب دوست جام را
زاهد کجا و کوی مرا با مغان کجا — در کوی خویش ره ندهد مغبچه خام را
تا بد چو آفتاب چرا کز سرا فتاب — پرورده در کنار نبی لعلفام را
هر کس که دید سجده زاهد فریب خورد — مردم بزیر دانه نبینند دام را
هر شام کز زیاده بدوست تا سحر — واعظ که تو به میدهد از می عوام را
بستان دو بوسه از لب شیرین چون شکر — یا لب چو تلخ از آن لب شیرین کلام را
از آن که عشق هر سر بیداد داد — دیگر چه سود جوید اگر ننگ و نام را
جز طاق ابروی تو ندیدم کشیده من — در هر هلال یکشبه ماه تمام را

خوشتر بود ز خلد برین آستان دوست
مشکل دهد ز دست حکیم این مقام را

ز دروی تو چون خبر بروین نهان را — چون مهر بر افروخت بیکجلوه جهان را
غیر از تو کیست در این آینه پیدا — تا پرده بر انداخت رخ حسن نهان را
کز جم خورد از جمکده عشق تو جامی — از دست دهد سلطنت کون و مکان را
در حیرتم از عقل که با این همه بینش — در دیده کشد خاک در میر مغان را
زان پیش که در لب کنم افسون تو دزدم — بر خیز که در پای تو ریزم سر و جان را
گر سر ندهم پیش سر سودای تو شاید — عاشق نخورد هیچ غم سود و زیان را
ما را نه بود جای گمان است پری را — از پا فکند تیر نگاه تو جوان را

کمتر شت

بگذشت مرا ناوک نازت ز سپر جان — تا از بر وی جا نکند مهر تو جانرا
کز راه تو پویم بسر آرم روز عجب نیست — بگرفت دل از دست من خسته عنانرا
تا بر پیکر از موی تو خواهم نظری من — تا در کمرت بنگرم آن موی میانرا

دائم که حکیم از غم عشقت نرهد
بیهوده تحمل کند این بار گرانرا

فتوی پیر مغانرا که خطا گفت که ما — نشنوه مفتی کانرا که خطا گفت که ما
سر بر نصیحم ز ره خیر خم طره دوست — تر ک تسلیم که در کوی ریا گفت که ما
بندگان تو ستانند ز افاق خراج — پادشاهان جهانرا که گدا گفت که ما
جان دهد وصل تو در کالبد شوق عشق — ما بر نقد بقا را که فنا گفت که ما
ستر میخانه بکس بر ز خرابات مکش — راز دلدار که تواند بخدا گفت که ما
هر چه در راه طلب با تو کند عشق روا — که در این ره سخن از چون و چرا گفت که ما
عقل را حاصل ادراک بجز حیرت نیست — در در این ره جانان که دوا گفت که ما

هر کرا راه خود این نکته و وصف حکیم
خیل بیمان شکنانرا که شناگفت که ما

کز سنبل و ریحان نشکند طره دلکش را — دانی چه خیالست ترا کز فتد و هوش را
بیند بهمو هر ز اهل دل روی ترا — کز بر دز ند پرده بند و خوش را
از عاشقان دلشده روی تو پرده تا — تا تاب داده طره طرار خوش را
تا چند دل خیره کند در شکن زلف — همچون سر او ز ابر سیه گوشه برون را
خوبست چکند زلف تو با لعل شکر بار — بارای صنم تو لعل شکر بار و خوش را
بیهوده قول واعظ خود بین مدار گوش — بشنو حدیث بلبل گلزار خوش را

خواهی چو سرو دل ببری پیش ازین بخلق — تغییر ده ز لطف تو رفتار خویش را
ما را خراب کرده میان چشم مست تو — کز دست داده ما نه خمار خویش را

هرگز گمان نمیکنم ان چشم دلفریب
پرسد بحکم حالت بیمار خویش را

کند انگار دهر کو در جهان شود قیامت را — چو من با بیت بیند در چنین آشوب قامت را
برانداری کز ابرخ پرده در چندین برد جانا — دل از کف طاق ابروی تو محراب امامت را
بشکر خنده ما را جان دهد رگ البته دریابد — لب لعل تو برهانی بود قاطع کرامت را
هرانکو فارغ از روی تو بنشست یکدم روزی — کز عمری کرست پندار انگشت ندامت را
مپندار ای کمان ابروز کویت روی برتابم — کز من برجان خرم در راه دلبر دلاست را
کسی کو شد گرفتار کمند زلف چون چینت — چو من بیرون نیاید تا بدگفت در کیتی سلامت را

چو دل را از چشم بیکبارگی امروز حکم است
نکند از کعبه در دیر مغان حل احرامت را

کز برد تیغ جفای تو سر از پیکر ما — سر سودا ز تو هرگز نرود ارسر ما
تا بدل برزده ایم آتش عشق تو چو شمع — سوزد از سوزد رون شب همه شب پیکر ما
همچو پروانه من ایشمع بگردم گردست — گرچه داغم کند سوزی همه سال و مه ما
همین سوختن ایدوست قیامت نکنیم — هله کز باد دهد عشق تو خاکستر ما
پند واعظ نپذیرفت و ز سودای تو هم — نیست جز نقش غمت حاصل نودانه ما
نه همین ماه بود روشن از آن چهره چو روی — مهر و مه هردو بود آینه دار لبر ما
بر در میکده ما یاد شما نیم و بود — سایه پیر مغان بر سر ما افسر ما
بحمد الله که از نیرهبت باده فروش — نشد از باده کش تهی ساغر ما

گفت

همه هست روز و نیست تا هست افاق را — هست همه ذره را دامن یکتائیت
سخت بجای شوخ چشم مزن بهم افاق را — بر تو حسنت کرشمه کرد افاق را

گفت چون دیدنت را در همه افاق حکم — کیست را هم بر دیده نباشد ولی
نیست جز منظر صاحبنظران منظر ما — طاقت دیدار نیست یکه مشتاق را

ماه من اگر ساز کند جلوه گری را — صد بار دل از کف برود خود بدری را
هر روز کند مهر چو خورشید جلوه در افاق — امروز ز اندوی مکر جلوه گری را
از شرم سر زلف تو [illegible] — در ناف ختا ناقه مشاک تتری را
زین نازک و لطافت کز ابت عجب نیست — گر خوی گرفته روی تو کلبرگ تری را
در راه طلب هل کن بر مشکل امتداد — تا چند تحمل کنم این بی ثمری را
[illegible] — [illegible]
این دولت شبخیزی و ملک سحری را
[illegible]

پیش تو حکم از چه سر افکند امروز
بر کو چه بود فاید عمر سپری را

من مبتلا عشق چه کم دیر و حرم را — عشاق تو هرگز نپرستند صنم را
آنان که کشند از خم پیشی و تعمل — فرقی نکذارند ذهم دیر و حرم را
تا بد کره وصل تو پویم سر ایندشت — تا چند کشم منت بیهوده قدم را
در دولت عشق تو بنام من درویش — بنواخت قضا طبل و برافراشت علم را
هرچند کدای در میخانه نام اما — تا دوست بجا می بخرم افسر جم را
نقاش ازل نیست چو نقش رخ خوبت — بگذاشت ز کف صفحه و بشکست قلم را

ای کبر چو لاله سوزم از آتش درون را — لاله صفت همه بود داغ تو بر جگر را
در شب وصال ای صنم نیست شمع حاجت — با رخ چو مهر تو شام شود سحر مرا
عشق تو زد ز کعبه رایه سوی شر الغافلم — ور نه چو پنگ بگری عقل بدان قدر مرا
بر سر زلف تو زنم بوسه بصد بکام دل — بر سر کوی یار قد گر چو هیا کند سر مرا
گرد سرت چو هلال دست گاه بر برم — آتش شمع عارضت سوخته بال و پر مرا

گفت حکیم تا شدم با تو خوش پذیر
کز دل سر معرفت پیغمبری خبر مرا

هر روز بر دل از رخ روی تو ضم ما را — خواهد تا کی کند فارغ از درد و غم ما را
تا آدم خاکی را از سینه خود سازد — این حلاوت ایمن کی سلطان دل ما را
سالک دلی چه دیده زان گنج نباشد بر — جامی نمی صافی از خلوت جم ما را

در کوی طلب آییم امید که روی دوست — بنشیند و بنشاند بر خوان کرم ما را
گر دست دهد بادی دست ستمی بوسیم — تا شاد زد و عالم بدان یکدو ستم ما را

ای آن دهنی کامگاری بکنی خود از خاک — من دیده اگر بخشند سپید باغ ارم ما را
روی تو خوشتر بود یا گلشن و گلزار — گر کف بزیا بدل دنیا و هر چه هم ما را
گنج غم روی تو چون گنج روان از دل ما دزدد — انچیز که قسمت بود بیش و نه کم ما را

میگفت حکیم امروز این نکته چو خوش با ما
کی دست دهد شادی با این همه غم ما را

هر کو بوسه بجوید از لعل شکر خندا — گو بیا این لب بر ما باید در حلاوت بندا
گر زرا کرده مذاق از نادره گفتار تلخ — بوس یکبار از لب شیرین شکر خندا
نقد هستی در بهای بوسه جانان کم ا — باشد این سودی بسی مسلم مردان شمندا
سیمبر بیموده و اعطا با زلف تو پند — پند سودی نمی نخشد پای بست بندا

در روز غم نیست از داد و ستم ما را — با هم دوری کجا دارد سامان ستم ما را
تا بوده می نیست بسم گیرد نام ما — دل صوفی نیست بسم گیرد نام ما را
۲۱ سالگی که طلعت غلام ما را
فرین بس از نه چگیر شکل ادام ما را

نشاط قلب پر کن از آن می که چو خورم — بال و پر گنم رقص کنان کشور غم را
از بوسه مکن منع مرا چون نکند دهری — برهم مزن ای منجم قانون کرم را

در مسلک عشق تو از پیر خرابات
آموخت حکیم این همه اسرار و حکم را

نیست به کوی تو سودی نه ولائی را — وین خود آرائی خود بینی خود رائی را
این سپس پرده بر انکن که بدین زلف دوتا — زانت زلف دوتا دعوی یکتائی را
هر شب تا بسحر خون خورم و دم نزنم — چکنم کز نکنم پیشه شکیبائی را
در جهان هیچکسی مرهم عشق تو نیست — تاب این بار گران نیست توانائی را
در چمن جلوه کنان سرو چو خوش بر ابد — مکر از قد تو آموخته رعنائی را
هیچ دانی ز چه رو خیزم و خیزم که در پای تو ریزم چو من — هر در کوی ارادت سر سودائی را
هر چه را میگرم شاهد یکتائی نیست — برده زاندازه برون روی تو زیبائی را
روی زیبای تو نازم که چو بر شیر صفت — جاودان خیره کند دیده بینائی را
چون تو هجری نتوانند شوانند دیدن — برخ ارنا الغیرت برده پیدائی را
بروای زاهد خود بین که درین کوی طلب — سبحه زنار بود راهب ترسائی را
گو سکندر بنهد طرف کلاهی که سپهر — داده بر باد بی حشمت دارائی را
شیخ گر شهریت ای مادا دچه باک — تا تو هرگز نخوری کس غم رسوائی را

کرکند دعوی عشق تو پرهیزه حکیم
کو چو ما ترک کند دعوی دانائی را

وه که غیر تو برون شود ز لبت در سرا — نیست عجب گر حدیث تو زند هر در کرا
بلبل و دیپ نشود هر که انیس دل شد — عشق تو نیست هر زه نگه رود ز سر سرا
نیست عجب اگر کنم وصف لب تو دهان تو — کز لب و دهان چکد جای سخن شکر مرا

خامه خمار بین کز استان در نزلت — خواهد از نرطاق کردن یک سویدا را
تا هلالی در بدر
باده را جم فروزان در قدح چو آفتاب — بامدادان بر باشد شادشان فرزدا را

کو شکایت کم کند از جور صد دانا حکیم — کز قضا با عقل هم بر نایان آید هنرمند را

اگر کردون نهد با من بنای کین و داد را — برادرم پای کوبانش دمادم از دو زکار آب

بین کز صحبت بر مغان دارم چه نوش زاهد — بدست جام در دست دگر زلف نگار آب

بساب بخش و اهنک ملکش ساقی و مطرب — دبا بیند لذتک خوارکان جبر و قدر آب

گره بگشود ساقی از سر زلف عبیر افشان — پریشان خواب ما را ساخت کوتی کار دبار آب

برو واعظ که ما را با همه تردامنی باشد — دلی امید وار از رحمت پروردگار آب

بیا ساقی مرا ای کعبه بنام ایزد بنای ده — که ترسم گیردم در تنگنای غم خمار آب

مرا از خم درون هر لحظه کردد تازه از نوبو — میفشان بیش ازین بر چهره زلف مشکبار آب

مکو بوی وفا نشنید از کل در چمن بلبل — که نالد بر فواد خار کن پیوسته زار آب

حکیم از بهر سودائی رشید اندیشه بر هیز
بیا بنشین بکام دل مرا لبهوش مرکنار آب

بلاد الصلح فی وجهک الحسن کتب — اقا الغیر علی من رانی قد وجب

کس مرا فاق ندید چون تو نا بدید مهی — حبذا زین رخ و زلف حبذا زین خط و لب

عذاب من حر الهوی یا جسیه کبدی — و فؤادی اشتعلت نارها ذات لهب

رفت و یکباره مرا دل و دین برد و زدست — زین پس گو چه کنم بر سر کوی طلب

غائب عنی قبل ان قرت العین بهم — لیت شعری بعدها ما ذهب الین ذهب

دائم ایدوست مرا اندهد دست دگر — کز نشینم نفسی با تو در بزم طرب

اقا العین تصب بدل الدمع دما — قد جرت مهجتنا و اسقنا یا الطبب

صحلم پند اکر در نبتم لب دوست — غنچه از رشک عرد بر تن خویش قصب

پند داد دیده مرا در غم عشق تو مون — لم اعضت و قلت انا لا ادری السبب

پیش تیر غزه ات دل پند احمت سپر — فمن العشق بدا و من الحرب هرب

کند اندیشه حکیم کز نرسوائی خویش
در خرابات شود از چه روی هم شب

بود از چشم شوخ و چهر خوب — بینی هر کجا افتد در عالم را شوب
خواهی از یار کر و فا بجو — از جفا جو هر جهان هر کجا بود را شوب
عاشق با کبار نی نکند — عشق را با هوا و نفس قرین ایوب
کر تو بهتر ز یوسفی من نیز — بندم در غم تو از بعقوب
دل خوشی نزی پند پذیرد پند — آهن سرد کی پذیرد کوب
بهر دل مبار و هم مساز — عشق را با هوای نفس شوب
فرهنم دل ز سر وین بیرون — کر چی در چمن بلبل را اساوب
نکنی چون وفا بعهد مرا — عهد هی چند و عهده عرقوب

کند زهد بر حکیم چون بکنی
چند کوئی کدا ک راه بروب

ترا کر دست هوا سخت بستر پای طلب — چکونه دست دهد لوف در هوای طلب
اکر چه در سر ما نیست بر هوای درش — ولی چه سود که ما را شکسته پای طلب
نشان منزل جانان ز بیر میکده پرس — که نیست ره بتر ا چاره بز دوای طلب
در استانه میخانه پادشاهی نیست — که نیست چون من کدا کرده کدای طلب
هزار شکر که در شیوه سخندانی — رسیده ایم بجائی که نیست جای طلب

بیار باده که مطرب بکام دلسکان — درون پرده نوازند بخوش نوای طلب
حلال نیست شراب وصال صوفی را — درون سینه نباشد گر غش صفای طلب
هنوز در غم شیرین زنالهٔ فرهاد — بکوش آید ازین بیستون صدای طلب
بسوخت آتش عشق تو بال و پر ما را — چه سان پرم ازین پس زشکنجای طلب
عقاب همت ما را چه خوش بود پرواز — زشوق روی تو پرواز در فضای طلب

بخویش در حرم دل حکیم راه نبرد
دلیل کوی تو اش گشت رهنمای طلب

چند خواهی یار را کز رخ براندازد نقاب — زین میان برخیز و روز ما مکن بر خویش خواب
خود حجاب دیده خود گشت زاهد ورنه یار — آفتاب است و نپوشد روی از کس آفتاب
هیچ جائی هست مکان ما ندانیم — هر چه بینی چون بنای عاشقان باشد خراب
بند زلف کوش کن یا مهوشان خونریز مکن — سرزنش دانی چه باشد ورخ زیبای مهتاب
شیخ را هرگز نگوی خوبرویان راه مپیچ — عشقبازی خوش بود با یار همدل شب شباب
دردمند عشق را سودی نبخشد هیچ پند — نیست ممکن تشنگان را گردهد سیراب آب
چند گوئی خاک ره را زاشک خونین گل مکن — رو تو کز سیل سرشک ما سر ما یکسر شود آب
زین سپس عطار را بر کوی گبران بند مکن — هیچکس تا زلف شکینت بند ننهد بر دل غمناک

کام دل همچو نیابد مهوشان از خاکیان حکیم
تا نیافت کام از وی کی رها من غرقه گردم کام ما

تنگ آنکو پیشه سازد با تو ناب — در خرابات اوفتاده خراب
ستر میدار زمی پرستان پرس — فی البیوت اذن لوا من الابواب
دل مبند ای پارسا کز جمله جان — چون بنائی بود نهاده بر آب
خوش بود در بهار از لب جوی — باده مشکبوی در بانگ رباب

زالت الظلم من بیاض الصبح — جاء وقت الصبوح یا اصحاب
بود از بیم خلق و بد نامی — زاهدان کز نه میخورند شراب
ور نه هیچ ادمی نه سند آدم — کی کند ترک باده یا احباب
شرف مردمان بدانائیست — فاطلبوا العلم من اولی الالباب

دوش بدر وصف باده گفت حکیم
منه من طاعت عقلم ما ناب

در فصل گل چو سازکند نغمه عندلیب — باید که خوری باده گلرنگ با حبیب
ساقی بیار ساغری پیش ازان که دیر — بندد ز جور روی گل و نای عندلیب
برگ نشاط و ساز طرب منتظم شمر — کاین ساز و برگ را ببرد باد زمهریب
می خور ببانگ چنگ که رندان روزگار — خود را ز عیش نقد ندادند بی نصیب
هر چیز در زمانه نبود خوش بجای خویش — زنار و سجده در حرم راهب و صلیب
درمان درد عشق بدست طبیب نیست — ما را وصال یار بود درجهان طبیب

گفت حکیم را نه ز عشق چون کنم
دل ببرد دوست تا نبرد آنچه دل فریب

در پرده زند عشق ره دیگرم امشب — افتاده هوای دگری در سرم امشب
شمع و شکر و بوی گل و نغمه بلبل — می ده که ز شمهای دگر خوشترم امشب
ساقی مکر از گردش چشم تو بدوست — کز باده لبالب کند و ساغرم امشب
پیوسته لب لعل تو کام دل مسکین — شیرین کند اکنون بوسه چون شکرم امشب
چون شمع مرا نیست اگر تو در سر — سوزی ز پر پروانه صفت پیکرم امشب
در کوی خرابات ببردم بخود راه — شد پیر تو انروی چو مه رهبرم امشب

در بند خیال خم زلف تو پریروی — آشفته بود خاطر غم پرور ما شب
خاینده مرا نکنت بید دجله و جیحون — بیننده اگر چشمه چشم تر ما شب

برداشت زمخ پرده چو آن ماه برآمد
از پرده امید حکیم اخترم امشب

فصل بهار و هر نفس خرمی آرد و طرب — اهل طرب بر این هوس باد مورد و شب
شد سپری چو فصل دی باده بجو بیار نی — کاین دو بود خصوص می مایهٔ شادی و طرب
گل چو شکفت در چمن رخت بپای گل فکن — می خور و زان فکر دهن تو سه کن طلب
هر که بشوق پی برد راه بکوی وی برد — گوی زند بوکی برد بنده شهوت و غضب
شوی باب مجرمی دامن دل ز هر بدی — ور نه بکوی اهل دی بر نبری چو بوالهب
زاهد و رند فی عمل هر دو شوند فی الملل — آن بادارهٔ عمل این ز عمارهٔ عنب
روی تو غیرت پری موی تو مشک اذفری — قد تو نخل دلبری لب تو لعل پر طرب
تا تو شدی بباغ در خنده کنان ز لعل تر — غنچه ز رشک هر سحر بر تن خود درد قصب
عمر بباده داده ام دل بغمت نهاده ام — تشنه جام باده ام اهل کرم بکوزه لب

ما بر خرمی توئی در خور همدمی توئی
در همه جا همی توئی عیش حکیم را سبب

کنون م بپیشای شوخ شکر لب — بجز شور لب لعل تو مذهب
بنقل جان خرم کر میفروشی — لبکام دل مرا یکبوسه زان لب
توئی آن لعبت چینی که با شکل — ز سحت سینه و ریبا فریبی
بجز روی تو در چشم حریفان — نیاید هیچ دلبر دلفریبی
دل پاکم در سپهر دلربائی — چو رویت تا کنون تابنده کوکب
عجب با مثل رخوبان چو رویت — ولیکن صبر من زین هر دو اعجب

شاطر غرقی از دو الهشما مطلب — در این سرای غم اندوه جهای شادی نیست
زر دهان سیه کاسه بوفای مطلب — ز بوی وفا در دولت از جهان مطلب

منه بخزینه دل — بود ذکر حکیم ایشیخ یارب
جلال سپهر اجواجد بر جهان خراب — که خود بنای جهان بر بهاده اند بر آب
چو از تو باز ستاند جهان هر آنچه دهد — تو نیز دل بجهان و ستان و دی بشتاب
بکوی میکده هر شب مرا مدام ره — فروغ ساغر سیمین و بر تو می ناب
ز باده نهی کند شیخ شهر و کید عشق — خور بدل بلبک با و از چنگ و بانگ رباب
بپیر میکده گفتم که چیست راه نجات — که قول شیخ خطا دان و پند عشق صواب
بلا دست ده دل و بر بلا بزن سر ای دل — که غیر دوست بود اندرین سرای سراب

شاد چو پیر حکیم از دوی عشق کن
که خوش بود دی و مشوق در زمان شتاب

هر شب بخیال خیل احباب — تا صبح مرا نه پیر در خواب
در ره طلب عشق کشته دل — افتاده ز موج غم بگرداب
کو دل نه درون سینه خون شد — ریزم ز چهره رود پیکه خوناب
اما که ز زلف تست سنبل — با شد خم ابروی تو محراب
از ناله عاشقان مذکر کن — در کشتن صید عشق مشتاب
ما را که فتاده ام از ناب — امروز بگیر دست و در یاب
فِي دَهرِكَ مَا دَامَتْ صَبَّا — مِنْ حُبِّكَ فِي الشَّبَابِ مَا شَابَ
در موسم گل بهوش هر روز — کز دست دهد ترا می ناب

از نادش روی و تاب بعیت
افتاده حکیم در تب و تاب

ایکه در هر سر موئیت جای دلبرک — جاودان تا شب که در بلند و دل بر سنگ
کو دگر واعظ خوبان پند هل پند ترا — سود دی کند که ترا در بلند آب

از دوام گردش ایام جدا نتوانکرد — ایکه هر موی مرا با تو جدا پیوند است
ساقیا بزم تو روشن بود از پرتو جام — همرا با باده گلرنگ مگر فرزند است
ماه و خورشید کجا چهره خوبی تو کجا — جز در آئینه مینداز ترا مانند است
هر که بوسید دهان تو دل از دست بداد — در حلاوت لب چون لعل تو کو قند است
شکر با هر شیرینی و مثل که در آن — لب چون قند ترا مانند شکر خند است
نقد جان میدهمت چند بیا تا بستانم — [illegible]

گر کنی جور و جفا باد گران کن بر حکیم
کو در این ملک بخت آگه و دانشمند است

آن صنمکه در نهایت خوبی مسلم است — چون آفتاب شعله در آفاق عالم است
هر کس که با خت ناسزا لطفش نظر شبی — پیوسته در زمانه پریشان و درهم است
هر چند که [illegible] — زخمی که میزند بهر زخم مرهم است
با چین زلف دوست ندانم من ار بدرد — هر جا که خاطری بود آشفته محرم است
[illegible] — یا للعجب که با من دلخسته همدم است
در چیز تم کرد با همه صدق و صفا هنوز — در صوفیان صفی صبوحی حرام است
مارا بیک پیاله بیا موخت مهر و عشق — پیر مغان که آینه اسم اعظم است
نوشید جام باده گلرنگ هر سحر — در فصل گل که باغ همه سبز و نم است

هرگز بکوی میکده ننشست تا حکیم
گوئی که شیخ شهر گریزان ز آدم است

ایکه پندار دی که در عالم — جز تو اغیار نیست
پیش ما پیدا در این آئینه غیر از یار نیست
دیده خود بین مباش و خود پرست — تا ترا خود گو تا بر بینی در جهان اغیار نیست
ما ز دیر و خانقه دل بر نبستیم و گسست — غیر زلف دوست ما را سبحه و زنار نیست
دیگر از زلف سیاهش گر مرا سودای گل — بلبل شوریده را پروای نوبهار نیست
پیش شیخ شهر نتوان گفت سر دوست — دوست را بیگانه دانی محرم اسرار نیست

بس خمر و بار در بام خانه خمار نور — افتابی نیست کش در سایه دیوار نیست
هل هدایت و سم ایمانی که مارا در طلق — شکری شیرین تر از لعل شکر بار نیست
گر سپهر اناقه را روشن کند از شمس خویش — لیکش چون روی خوبت شمع شب افروز نیست
از چه بر دون محمد از انکه ما میخوار کا — سینه سیمین تو کز سیم بیت افشار نیست
ساقیا من شمع خاور ترا پروانه ام — در هوای بوسه بنادادن مرا دشوار نیست

هرگز بینی چون حکیم افتاده در میخانه است
در خیال چشم میگوئی که هشیار است

ای صنم گیست که بر خانگه خانه او — ساخت گون و مکان عرصه کاشانه او
سرگرانست ز تنها زی عشق مرا — هر که را مینگرم مست ز میخانه اوست
عهد و پیمان دوانه روز ازل بود درست — هر که امروز لبش بر لب پیمانه اوست
تا بر افروخته رویش ز بر تابش چو شمع — نیست پروانه که نه در پی کاشانه اوست
نازم آن ترکس میگون که بهر مستی ما — در جهان بستر بیمار گدش مستانه اوست
سالها در ره دل رو ده لارای ترا — زلف و خال تو یکه دام و یکه دانه اوست
هر که را باز بود در ره دل پایه جان — هر کجا مینگرد جلوه جانانه اوست
هر که بینی بود امشب خر اباده دوست — کیست امروز در این خانه که بیگانه اوست

دیدچون سلسله زلف ترا گفت حکیم
نیست در حلقه ما کس که نه در پیمانه اوست

ای کام خرد شیرین از لعل شکر بارت — دل میبرد از شکر شیرینی گفتارت
بردیده من منشین زین بیش که میترسم — ای شاخ گل از دیده پا خار مخارت
روی تو بود امروز خورشید جهانافروز — پیداست که تا بیناست لاکو کبد انکارت
آشفته شود زاهد تا انمه خود بیند — در مجمع ما بیند کز طره طرارت
هر شب که تو بنشینی در محفل میخواران — صد شمع بر افروزد از پرتو رخسارت
یا قوت لب لعلت هم مصدر یاقوت — پیوسته نمک پاشد بر زخم گر فتارت

من مهر نیم کارم سر بر زدن از بامی — بگذار که بنشینم در سایه دیوارت
خلقت ز کمال عارض زان بر زده سر بانو — پرچین کند از رخسان پیرامن گلزارت
ار چیست که بر بستان هر گز نخرامد سرو — گر خود نه غمل باشد از شیوه رفتارت

نشست حکیم از پای در کوی طلب هرگز
هر چند که می پوید بهوده طلبکارت

ایکه بارت دل دیوانه ما در طلب است — سیه از سلسله زلف تو روزم چو شب است
لاله بگرفت بکف باز قدح بر لب جوی — خیز و می پر که هنگام نشاط و طرب است
سوخت بار آتش عشق تو مرا خون دل — کر خورم باده من امروز حلال و عجب است
بر و ای شیخ که در صحبت معشوقه روی — مستی ما بود از عشق نه از آب عنب است
لله الحمد که در حسن و ملاحت سر من — در میان همه خوبان جهان منتخب است
کر کنم مرثیه در بزم طرب عیب مکن — چشم مست همه جا ماتم شوریده شب است
خلق را دل بر د از دست بیکبو سر زلف — غیر بالای ترا آنالب شیرین طرب است
تا بود سیکده مزلکه رندان جهان — مجمع دانش و کنجینه فضل و ادب است
بی ارادت ز سعادت نبرد بهره کسی — چند کوئی تو که با پیر مغانم نسب است
تا بزرکان نسب اینجا نکند سود برو — کز همه دور تر از رحمت حق بولهب است

دوش در مجمع عشاق بپرسش گفت حکیم
کاثر زلف پریشانی ما را سبب است

ای کشته جهان شیفته غنج و دلالت — وی برده دل از لعبت چینی خط و خالت
پر دود شود سینه ام از آتش حسرت — کر شب کذرد بر من دلخسته خیالت
ماه است کما نرا دکر از هوش خبر نیست — تا کرده در آئینه جان جلوه جمالت
سهل است دهم کر دل و دین تا نوش آید — من خون خود ایدوست کنم نیز حلالت
در پای تو ریزم خط فقر و فنا را — روزی که دهد دست مرا نقد وصالت
تو با غی و عارض کل و زلفین تو سنبل — والله مست چون سر و سهی از نهالت

ای

ایجا که حدیث سر زلف ضمی هست — شاهان جهانند کدایان در دوست
نه نام زدیر و نه نشان از وی هست — باعشق بپندار که طبل علمی هست

ای شیخ کر از صومعه ائی بجر ابات — بخشم ز سر چشمه خم آب زلالت
با روی چو شمعش زن ابدال ز طلب شم — ترسم که چو پروانه بسوزد پر و بالت

بر کو بحکیم این همه دلتنک چرائی
می نوش که بهتر بود از مال کمالت

ایکه غیر از دل و دین همه دنیا کارت نیست — کیست امروز که در پرده کرفتارت نیست
تا بود چهره زیبای تو آئینه حسن — جز خط سبز بر این آینه زنکارت نیست
آینه هست زخسار تو کلزار بهشت — بی نوا آنکه چو من بلبل کلزارت نیست
چشم جنت نکری تا بمیخانه مست — خاصیت میکده و خانه خمارت نیست
زاهد و روی تو و میل عاشا عاشا — دیده اهل دلا در خور دیدارت نیست
پرده بردار که دیوانه دیدا در ترا — هیچ زنجیر بر از طره طرارت نیست
کر چو رشید کند جلوه در آناق ولی — همدانند که چون یوسف مصر بازارت نیست
تا چنین سکه لی هیچ محبت نشکد — خبر از درد دل خسته بیمارت نیست

از حکیم این همه خرسند دل آزاری مپوش
کز هوا و هیچکسی محرم اسرارت نیست

امشب بناله هیچکسی را نکا نیست — با روی همچو مهر تو کوئی که ما نیست
ای آنکه روی آینه لطف و لبر نیست — ما را در این لطیفه جوی اشنا نیست
تا سوختم ز آتش عشق تو کار ما — در پرده غیر ناله و افسوس و وا نیست
کس نیست در جهان که نه در بند زلف تست — امروز کیست که چون ما سیاه نیست
انجا که دعوی غم عشق تو میکنم — جز اشک سرخ و همدم زردم کواه نیست
کویم من این سخن بکرامت بر دوست — پیوسته داد میزنم و داد خواه نیست
وی ده که پیش رحمت حق باده نوش را — در حشر نیم ز آتش و با اهل کناه نیست
انرا که نیست پروی پیر میفروش — هرکز در استانه میخانه راه نیست

Marginalia: بشاهان همچو ندکدایان درد دوست ... باعشق بپندار که طبل علمی هست ... ای شیخ کر از صومعه ائی بجر ابات ... بخشم ز سر چشمه خم آب زلالت ... با روی چو شمعش زن ابدال ز طلب شم ... ترسم که چو پروانه بسوزد پر و بالت ... بر کو بحکیم این همه دلتنک چرائی ... می نوش که بهتر بود از مال کمالت

تا ساکنان میکده ما شستند دست دل — زان آب میکنم گره از خاطر انتها نیست
واعظ کرا فتاد تو بر قول ما نبشت — ما را جز اعتماد بلطف الهی نیست

گو بند نیست مال و منالی حکیم را
درویش را خیال زر و فکر جاه نیست

ایکه خوانند اهل بخش در نکوئی افتاب — ... سکاهی نتوانند که بندی بحجابت
گر براندازی نقاب از روی عالم تاب خود را — از حجاب آید بدر در حال عالم تاب گردد
کاش بیداری بودی تا فنا میت چشم ما را — تا مگر بیند شبی بر روی خود بیدار خوابت
گر غمائی روی بنماید دل ربائی از عوانرا — ور کشائی زلف مشکین بند کردی از عنابت
چشم جان بکشای زاهد تا بر بیند روی جانان — چند خود بینی در این آب و گل تاریک خوابت
ایکه در مسجد ز بی بهوده لاف پارسائی — ترسم آخر در خرابات مغان بینم خرابت

چند نالی سر حکیم از بیخ و بنا ... نان
... را ... مرد ... را ... کند ... چون بیخ و بنا بت

ای آنکه گرو برده قیامت ز قیامت — با غ گل و سرو تو بدیشان عرض و قامت
با قامت چون سرو سهی چند خرامی — بنشین که ز رفتار تو بر خاست قیامت
از آنکه شد از کف دل و دین با تو درافتد — اندیشه ز سودائی و پروا ز ملامت
از زلف تو چون سنبل پکرم که مدارا — با شد خم ابروی تو محراب امامت
کردی دل ریش خسته مرا زنده جاوید — الحق که بود لعل لبت کان کرامت
کردند نیاز تو بهر نقد دل و دین — زاهد ز خیره رو کرد ندانم لئامت
در ترک تو با این همه کوشش که کنند ناچ — ترسم که دهد مایه رسوائی بخرامت
هر چند پشیمان بود از ترک تو زاهد — لیکن نکند فایده از کرده ندامت

با آنکه حکیم از تو نهان داشت خویش
از دست تو بیرون نبرد جان بسلامت

ای نرخ خوب که ائینه حسن ازل است — در صفا بین تو که چون آینه صاف دل است
زهره در کوی سعادت بود از عشق مقیم — مشتری کو نه بود بنده درویش ز اهل است

خانقه زاهد اگر پیر نیارد چه عجب — در بنائی که نه بر عشق بود صد خلل است
عشق تنها نه همین تازه بدنیا مائست — هر چه گوئیم در این مرحله ما محتمل است
با تو هر دم که برآریم غنیمت شمریم — در جهان صحبت جانانه وجانی بدل است
آتش عشق تو کز خرمن ما شعله زند — گو تو بر باد دهد هر چه مرا ما حصل است
در جهان دعوی عشاق مکن ای شیخ دگر — کاین مرا را غم عالم در اینجا عمل است

ملا محمد اگر نکته بر اشعار حکیم — هر که چون زاهد خود بین نبرد راه بمقصود
گو مکن عیب که شعرش همه سبب الغرر است — تا ابد نالد مرغیا نخورد زخم بدل است

ایکه ز جور تو کنند خلق شکایت — چون بکرم جور تست عین عنایت
شرکه مردم زده عشق و نبردم — پیش کرا از دست جور تو شکایت
گوی نکوئی ربود از همه خوبان — حسن ترا نیست هر زمانه نهایت
باغ و بهار و شکوفه و گل و نسرین — جمله ز روی تو میکنند حکایت
هر چو پروانه گرد شمع تو گردد — کردم در او سر عشق بنر سرایت
جام میم ده که محو عشق تو گردد — سوز غم هجر و داغ حسن و فایت
کرد ز مسجد بکوی میکده روئم — پر تو جام و فروغ باده هدایت
ترسد انجام کار زاهد خود بین — بیم من خسته دل بود ز بدایت

هر چه بکارند در هوای تو عشاق
جمله کنند از حکیم نقل روایت

ای ترک ز اکه عادت تو ستمگریست — هر روز با منش سر جور و ستمگریست
کهتم بیا تو ترک کن این ناز و غمزه را — کهتا که ناز و غمزه مرا شرط دلبریست
ساقی بیار باده که باز از شکوفه باغ — رشک بهشت و غیرت دیبای شوشتریست
هر بلبلی ز شور گلی کرده نغمه ساز — با ز اکه عشق روی تو در هر سری سریست
هرگز بدین جمال ندیدم من ادمی — یا حور با شمائل این هست کلبه یا پریست
سر بر بر استانه میخانه نهاده ام — کاین خاکپای مسند شاهان برابریست

مور ص صومعه دیگر نکند هیچ حکیم
در سر ما هوس لعب و هوای دگر است

بخیره چند خورم غم که دوستکام منست — درون خرگه اقبال و بخت دام منست
من این سخن بکه گویم که هر نفس شب و روز — ز دست دیو دلت زفت داد و داد خواهم منست
مرا تش غم عشق تو دیدهٔ تر بود — که تیره چون سر زلفت ز دود ام منست
مرا ز دیده فرو هل مجاب خود مپسند — که مردمک چون نگرم غیر از این کنام منست
خرد ببرد دهان تو بی خواهد برد — بیاوری که در این نکته اشتباهم نیست
چو مهر روی ترا کرد نیست پرده دل — ز بیم ملتیان دل ربت نگاهم نیست
بجز حکایت لعل لب روان بخشت — حدیث صحبت و درد شما نگاهم نیست
شبی که زلف تو دیدم بعجز دادم دست — که روز حشر بجز نامه سیاهم نیست
گدای کوی تو تا شد حکیم میگوید
هزار شکر که حاجت بپادشاهم نیست

بیا که بر تو روی تو شب چراغ من است — بیا که وصل تو از خویشتن فراغ من است
بگو بصبح شبا نگ چو رخ برافروزد — دو هفته ماه تو بر و ا نه چراغ من است
بیا که تا تو بدین بزمگاه روی نهی — ز سرو قامت تو اعتدال باغ من است
شوم خراب بیکدم ز بیخودی صد بار — اگر نه وقت صبوحی لبت ایاغ من است
رخ و خلت که کند راز گل دگر پیدا — یکی چو باغ من و دیگری چراغ من است
مدار آتش غم خانمان من بباد هوس — درون لاله بر از کشتگان داغ من است
حکیم گفت چو شد خود بحال تو دوش
چه بخرد بود انکس که در سراغ من است

با چهره چون شمع تو بیم خطری نیست — از آنکه چو پروانه ز خویشش خبری نیست
در چین زلف امشب چیزی بدل ما بیچ — در عشق تو کوئی شب تا را سحری نیست
بر زد ز چهره رو تا ز نیم سحری مشک — بر زلف تو گر بادهٔ صبا را گذری نیست
ای دیده ترا دیده گمان خم ابرو — غیر از دل ما تیر غمت را سپری نیست
هرگز ندهندش بجدا دیده بینا — تا دوی تو از آنکه بجوز اهل نظری نیست

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود — این همه قول و غزل تعبیه در منقارش
سعدیا راه عشق چون تو فتادی بگذار — تا دگر کس ننهد پای بدین پرگارش

بشنو این نکته که سرمایه سودت باشد — هر که خود را نفروخت بخدا نخرندش

مشو ز پیش ای دل بسر شک من ایدوست زنهار غم — آنکه گرهست ما را بر شادی چکید است
آنکو در پای جامه مریوسف نفس شکست — در جامه کعبه عشق نباشد روا نیست
ای جان جانها وصال تو نتوانست اگر هنوز — در سینه دل نیم فراقت طویل نیست
خوش میوزد زکوی تو باد سحر گهی — باد ب که بوی زلف تو دارد و زیل نیست

زین پس سر حکیم و در میر میفروش
کافر که بود بر شش بر فعل رخ بر نیست

بگذشت انکه با تو دل خسته را ه داشت — در سینه ام ز آتش غم دود راه داشت
خوبی ز هر چه من بر هان حسن و دلبر است — جانم فدای آنکه دلی بر آنکاه داشت
دوشم بقصد غارت دل چشم دلبرش — میتاخت مست و از صف مژگان سپاه داشت
چندان میان ما و مه و ماه اسمان — فرقی نبود گر نه مرین کلاه داشت
گویم من این سخن بکه تا باز گیرمش — درویش بود و حشمت صد پادشاه داشت
از آنکه بود با مه رویت شبی چو صبح — دیدم ز زلف تو روزی سیاه داشت
در چین زلف رشتهٔ گردی چو عشق — با آن کمال عقل هنوز اشتباه داشت
تا من سخن ز سجده و ساغر کنم کوتاه — فارغ مرا ز میکده و خانقاه داشت

دانی حکیم این همه از شعله از چیز بود
با بستگان زلف تو در پیچ و راه داشت

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود — کل بخاسته را این صفای دگر است
تا بدر پرده بگام دل ما می زدکان — چنگ را در نفس اهنگ و نوای دگر است
هیچ درمان نپذیرد مدا و ای طبیب — درد مندی که در امتد دوای دگر است
دوستانرا ز تسلیم و رضای دگر است — هر هوائی که دهد دست خدای دگر است
تا ترا دیده ام ای ماه شب افروز مرا — دل نبود پیش تو کردیده بجای دگر است
من و انکار رخی و صحبت زاهل ریا — در هوای تو مرا پیشه و فای دگر است
عرصه تن نبود در خور آرامش جان — جای جولانگه سیمرغ فضای دگر است

پروانه روی تو ام ای شمع و مرا هیچ — پروا ذکر از سوختن نال و پری نیست
بعد از تو نبینم سر بود راه که پی تو — تنگ است دل آن قد که جای دگری نیست
دی گفت که سیدم کر قتل تو امشب — امروز کم شکر کدا و را کمری نیست
هر چند کشم باد غم از روی شود شاد — جز جور و جفا شاخ وفا را ثمری نیست

بیهوده حکیم این همه نالی نه چنین شب
در سنگدلان ناله ما را اثری نیست

با درد تو کس را نظری سوی دوا نیست — درمان دل خسته مگر با تو روا نیست
غیر از لب شیرین چو کلفند تو گوئی — در درد دل بیمار مرا هیچ دوا نیست
در انبیه را شعشعه کریند تو در این شهر — با زلف تو را شعشعه تر از خط ما نیست
در کعبه و مسجد همه دانند که ما را — غیر از خم ابروی تو محراب دعا نیست
بردار ز رخ پرده که در کوی تو امشب — جز بر تو روی تو مرا را بها نیست
از دست جفای تو شکایت نکنم من — با دوست مرا جز سر تسلیم و رضا نیست
در کوی طلب هم ز ره ای سالک خویش باش — در ره چو عشق ره چون و چرا نیست
بگرفت دل از زر همه زهد فروشان — الحق که در این طایفه جز روی و ریا نیست
در صومعه هر کز اثر رشد ندیدم — کو قی تو در این اسبوه انشو نما نیست
ای شیخ برو راستی آموز و درستی — صوفی نبود هر که در او صدق و صفا نیست

در خلق حکیم از تو نکوتر نه توان یافت
در همچو تو این دلبری و مهر و وفا نیست

بحر هستی پیش حق پیمان سراب بیش نیست — وین قباب نیلگون بر هم حبابی بیش نیست
ای سکندر تکیه بر اورنگ دارا کم نمود — کز ترا بخشند عمر نوح خوابی بیش نیست
کز ازل تا ابد این جمله چیست پندار ای پسر — از شکنج زلف جانان پیچ و تابی بیش نیست
تا شد از روی چو مهرش روشن این ظلمت سرا — روشن الماء و کل شیء حق همواره اندر بیش نیست
این همه فریاد هستی در فضای چرخ و کان — نیک بنگر بیش زنای بوق نرا بی بیش نیست

خویش مرو در این نکته را مطرب کرد پیش سالکان
روی بنا نا را حکیم اینجا حجابی بیش نیست

بازا که مرا با سر زلفت سر سودا است — سودای سر زلف تو ام سر سودا است
بیرون شدن از کوی تو هرگز نتوانم — دل را ز سر زلف تو صد سلسله در پا است
دم میزند از عشق تو هر کس بخیالی — حاشا که مرا از تو بغیر از تو تمنا است
بیهوده ملامت کندم زاهد خودبین — کی دیده توان دوخت از روی که زیبا است
گر شیخ بود منکر روی تو عجب نیست — خورشید نبیند مگر آن دیده که نابینا است
هر گوشه بود روی ترا جلوه دیگر — گر شاهد معنا نه و گر شمع کلیسا است
تنها نه خود دوخته دیده ما را — خورشید ترا نیز چو ما معوقاشا است
ابروی تو در معرکه عشق کمانیست — کو را هدف تیر مختر دل دانا است

پرسند کر احوال حکیم از تو چه بیان
کو صفدر ما غرق محبت صبا است

با انکه ترا هیچ نشانی ز دهن نیست — کس نیست چو من کشته دهان تو سخن نیست
گر غنچه بود سنگدل از بلبل و نیست — کو را چو دهان شکر بین تو دهن نیست
سر و ی خیالت که در دیده توان یافت — با الله که بغیر از تو در ایشه من نیست
شه پیست خیال رخ زیبای تو کو را — تا هیچ بجز دیده مشتاق لکن نیست
دانند چو دیوانه همه در خور بندند — ما را که چو من بر سر کوی تو وطن نیست
تنها نه برد یوسف من دل ز زلیخا — کس نیست که افتاده در این چاه ذقن نیست
با قامت دلجاری دلارای تو در باغ — هر سو نگرد دیده بجز سرو و سمن نیست
چون لاله دلم بر سر پیمان تو دارم — داغی که بر پیشانی پیمانه شکن نیست
در چین و خم زلف پریشان تو مشکی — نیفتاده که در نافه آهوی ختن نیست
هر کز سخن از لاله و گل قصه مکن ما را — با روی تو حاجت بقاشای چمن نیست

نشگفت حکیم ار بپرستد رخ خوبت
چشم تو هر که را سر بندگی چون روی تو فرو نیست

تا چشم تو ام محو خرابات رهبر است — همصحبت ما جمله و همراز ساغر است
ایمن بود چو خضر ز ظلمات پیشه — آن کس که بوی آب بقا عشق رهبر است

هر شب بمن تربیت پیر میفروش — ما را پیاله بر کف و مشروط در بر است
آن به که باز قصه سرایم ز لعل دوست — کاین قصه را حلاوت قند مکرر است
بر صفحه هیچکس ننگارد رموز عشق — اسرار یار را دل عشاق دفتر است
واعظ برو که با سر زلفش بسر مرا — هر دم هوای دیگر و سودای دیگر است
صد شکر کز فروغ رخ چو مهر دوست — اقلیم جمله روشن و عالم منور است
دی گفت پیر میکده کز خلق دور کار — هرگز وفا مجوی که کوتاه احمر است

حاشا که ترک صحبت جانان کند حکیم
از عشق دوست طینت آدم مخمر است

تا دل ترا اسیر سر زلف دلکش است — ما را خیال در هم و خاطر مشوش است
هرگز مکن ملامت عاشق که عقل را — دل در بر نیست تا کرد دلکش است
ساقی برغم درد کشان زر بپیش ما — زان می بجام کن که چون موی بر بش است
گر من چو شمع پیش تو سوزم عجب مدار — پروانه را بگرد چو پرد از آتش است
از بس بجای اشک فشانم ز دیده خون — از خون دیده چهره ما همچو مفرش است
زان نرگسی که تا بهم پریشان کرد سالها — با زلف دوست خاطر ما در کشاکش است

در چین غم که با همه فرزانگی حکیم
دم در نبست و مست و پیوسته سر خوش است

تا که در میکده بر روی من جلوه کنان باز است — هر کجا میکرم جلوه دلدار من است
بر و ای شیخ گره در خافقه و دیر هنوز — خم ابروی تو در محراب و سر و کار من است
سالها رفت که روی دل و لب میگون نیست — دوق بیکده و خانه خمار من است
هر کرم دولت جمعیت دارین ندارد — زلف آشفته او شاهد کار من است
تا دل از کعبه مرا رخت بمیخانه کشید — آسمان جرعه کش مائده سرشار من است
پرده بردار ز رخسار که در باغ بهشت — کرنباشد بچه کاکون تو گل خار من است
چیزی از من بهر کس شرح غم عشق ترا — وصف روی تو سبب گرمی بازار من است
عاقبت مایه رسوائی من دامن چیست — اشک خونین من و دیده خونبار من است

دوش میگفت شبم انلب چون لعل کجاست
که چو کلقند دوای دل بیمار من است

تو ان زمرد بیکانه در پنهان جست — ولی ز دوست نهان لب بیک نتوان داشت
جمال خوب ترا نیست تاب مستوری — که مهر را نه توان زیر پرده پنهان داشت
میان این همه جمعیت از چه روی بکو — شکنج زلف تو تنها مرا پریشان داشت
بر د از کف مجنون دل از چه رو لیلی — اگر نه سلسله زلف عنبر افشان داشت
بیکدو بوسه مرا دوست زنهار نکرد مگر — در آستین لب چون لعل جیوان داشت
وفا مجوی ز دور سپهر و گردش مهر — جهان ز جور چه سرها که زیر پا کرد و چه کان داشت
بباد داد جهان عاقبت سلیمانرا — اگر چه بر سر باد جهنبک فرمان داشت
بیار باده که بود از کمال نادانی — که خواجه از زوی مسند سلیمان داشت
کدای کوی خرابات راشد دلدار — که خشت زیر سر و پا بر اوج کیوان داشت

با ختیار کسی ترک جان خویش نگفت
مگر حکیم که در سر هوای جانان داشت

تا که بی پرده ترا دل طلب ما شد برخاست — از دو ها هر نشست و منا برخاست
بر سر کوی تو از غربت درد کشان — دوش تا صبح چه کوکم که چه غوغا برخاست
خرمن صبر مرا سوخت بیک شعله رخت — آتش عشق تو دود از دل شیدا برخاست
چشم چشم من از شک تو دیدست عجب — سوخته تا تو جهان کرد زدم تا برخاست
ساقی از گردش پیمانه چشمانت تو بود — این همه فتنه که در صحبت ما برخاست
خیز د از دست و لب تا کند از عشق مراد — ای خبا از دست و لب اهل صفا برخاست
دانش اموز که بنشست بر اندیشه باک — کز غبار ره بد کار دعا برخاست
کرد تا طلوه در آئینه توفیق دوست — تا لب خود بی از کوی ریا برخاست

تا شد از ساغر مینائی ما مست حکیم
دور دیگر ز نو از سر طارم مینا برخاست

تا صبا پرده از آن چهره زیبا بگرفت — آتش عشق تو در خرمن ما بگرفت
من نیادم دگر از کوی تو بر تا عمر روی — ستر سودای تو ام ملک سویدا بگرفت
بس بر آورد دل از پرده مرا بین غلکه — عاقبت پرده ز کار من شیدا بگرفت

هرکز شور تو از سر نرود هرکه شد — بوسهٔ ز لعل شیرین تو کی خواهد گرفت

در طلب ذاهد و راهب چه تفاوت دارند — آن سوی کعبه رود این ره کلیسا گیرد

تا سپهر دل ما آی بلندت دل و دین — کار عشاق همه این ره بالا گیرد

نیست هرگز ز تو دیگر خبر از خویش مرا — هستیم را خم عشق تو سرا پا گیرد

تا گشتیم ز خم در طلبت رخت بدر — دل صلیبا ز سر لاف سخا کی گیرد

جان عشاق چو پیوست بجانان گردش — قطرهٔ بود کجا سوی بدریا گیرد

بروای واعظ خودبین کرینا رم دگر — تا قیامت دل آزاد اقامت جا گیرد

تا بحی لوح دل از نقش دنیا شست حکیم
رفت از صومعه و میکده ما را برگرفت

جان کز فتاد خم طرهٔ جانانه خوشست — دل در این سلسله افتاد و دوانه خوشست

نیست خوش آنکه زند با تو دم از خویشی — آنکه از خویش بود پیش تو بیگانه خوشست

بود از خاصیت عشق که در صحبت شمع — با همه سوختنش خاطر پروانه خوشست

برد میکده مست از می صافی همه شب — تا سحر رقص کنان نعره مستانه خوشست

کعبه جای طرب و مستی رندان نبود — صاحبت با ملکه و حرصه میخانه خوشست

هر که را نیست ز صحبت پیمان شکنا — چشم بر ساقی لب بر لب پیمانه خوشست

عیش امروز بفردا فکند زاهد شهر — چون حقیقت نکند فهم بافسانه خوشست

هیچ آباد نبد یدم که ویرانه نشد — وین سبب شاید اگر جغد در او لانه خوشست

هنر بر تر ز جهان عیب تو نیکو حکیم
بر خلاف همه زین راه تو دانا خوشست

چند گوئی که مرا در طلبت دل چو نیست — شرح این مسئله از عهدهٔ من بیرونست

گر رود سر نکشم پا ز سر کوی تو من — تا ندانی که مرا در طلبت دل چونست

شور شیرین نرود از سر فرهاد برون — نام لیلی همه جا ورد لب مجنونست

گر کنم نا بینا میت صفت قامت دوست — بار نا کشته ام از کشته بی افزونست

با همه راستی و رعنائی سرو — پیش بالای بلندت کج و نا موزونست

تو مپندار که می مایه بهبود شماست — مست ما هم ز لب چشمه لب میگونست

زانک

تا نگه جوی جان از غنا دن را لب

کاشکی بودی کنایت از غنا و لب را لب

راستی خوبان همه دانند که در سینه را — در هوای تو دل از دست ملامت نخوست

قصه واعظ خودبین همه افسانه نبود — غصه زاهد نالوس همه افسونست

سبل پیرمغان باش که حالت دگر او — زینت تارک هفت اختر و تاج گردونست

هر جواهر که چند کنج زاحمه ثروت بود
زخم همه بر بالا
تراکه بسته سر و زان همه محرابی است — هر که را بخت بود طالع او میمونست

چند گوئی که مرا خوشتر از این کار کجاست — هر کجا روی محبت بود آنجا خوشترست

گر ترا از تن ما بید از نرفت سیه — ترا ز مسجد کو که ترسا ز کلیسا خوشترست

هر که را بینی بود خوش با خیال خویشتن — زاهد ما را ز سبحه ما را ز جام صفا خوشترست

پیر دوزه رشت آتش را ستاید بکشت — نعمت ناقوس کدیل کیش ترسا خوشترست

چونکه نقش زشت و زیبا هر دو از انجامه — زشت اگر بینی بجای خویش زیبا خوشترست

گرد چون پرکار بایکپای گرد خویشتن — پای بیکر در طریق عشق برجا خوشترست

از میان هر چو موئی نیست هیچ اگر حکیم
مردم تاریک بین را دیده بینا خوشترست

چو حسن پرده ز روی تو در جهان بگرفت — جهان ز پرتو حسنت فروغ جانان گرفت

ز تاب زلف تو شب تا بگشت سنبل تر — ز رشک روی تو آتش در آشیان بگرفت

هوز لف تو بت هوا تیره کاشت بود و گلاب — ز دود آه من و واله کاروان بگرفت

بپای عهل جانان کمر بست دیده جانان — که سیل اشک گریبان صابران بگرفت

بهیچ رو غم دنیا و آخرت نخورد — هر آنکه با تو چو من ترک این و آن بگرفت

برات خوشدلی از آدم استیناف نامد — که پیر میکده را جا در استان بگرفت

هر آنکه نام نکو در جهان گذاشت نمرد — بنام نیک توان ملک جاودان بگرفت

گذشت از سر جان خیال غمزه مرا — چو ترک چشم تو زابر و بهم کمان بگرفت

اتفاق عجیب

هزار شکر که از سر دل از انلب دو جهان بگرفت — ۲۰۰۳ حکیم کام دل از انلب دو جهان بگرفت

چو شمع بیم آن کرد میان انجمنت — کنم خموش چو پروانه جان فدای تو تت

بدین جمال که داری در جهان مجب — اگر چو بت بپرستند روان بت شکنت

در این سکه نبا ید نقش میت عجب

چه توسنی تو که تا بند عاشقان همه روز
هزار حاصل کشته در چرخ دقت

هزار قفل بر که نظر میکنم نه می بینم
بجز لطافت و خوبی درون پیرهنت

ز تاب سینه سپین کان کشند مهر
که آفتاب برآید ز جیب پیرهنت

تو گر بگذری صد بپرتو دهی ز ریحان
هزار بنده چو خسرو شوند اگر هکنت

درون غنچه پر از خون بود ز رشک مگر
که دیده در چمن امروز خنده دهنت

برافشرم که چو برخیزد از میانه حکیم
نشینم و بنشانم بچشم خویشت

حاصل عشق تو جز ما به رسوائی نیست
غم سودای تو جز علت شیدائی نیست

سینه ام چاک شد از دست ملامت حکیم
عشق جز ما به بد نامی و رسوائی نیست

یاد با آنکه بود در همه جا با همه کس
میتوان گفت که با هر کس و هر جائی نیست

ناز کمتر کن و با دای غلو تکه را ز
که مرا بی تو از این بیش شکیبائی نیست

خط و خال تو برد دین و دل از زاهد شهر
ماه را تا بی چون تو هم آنی نیست

از خجلت که چه نظر بر تو توان داشت دلا
دیده را در خور دیدار تو بینائی نیست

نقد عمرش نرهین در ره دل باخت حکیم
هر که را عقل شود مات تو دانائی نیست

حاصل خانقه و درس و ریا این همه نیست
زاهد را باشد اگر خلد جزا این همه نیست

عاقبت زاهد ازین شیوه ریا خواهد دید
سود و سرمایه تزویر و ریا این همه نیست

در ره عشق طپیدن خرد مند بسی است
بادیه موخت پس پرخوشی از نرکس نیست

با دیده موخت پس پرخوشی از نرکس نیست
ور بتر با آن همه حسنه ما این همه نیست

ساقیا با لب میگون و خوش تو من
پاک چون منکرم اب بقا این همه نیست

هر گز از کوشه ابروی تو دل بر نکنم
پیش شمشیر تو تسلیم و رضا این همه نیست

حاجی از جلوه رخسار تو بیند دانند
که طواف حرم و سعی صفا این همه نیست

درد مندان ترا بیشه کریم خطیر
کر بود لطف تو امید شفا این همه نیست

بیدل من بشنو و بر بند ز نو خیرت حکیم
همتی کن که ز خود تا نجدا این همه نیست

حاصل سوز و گداز دل و ریا چیزی نیست
ترک دنیا و زنی بر لب و نوا چیزی نیست

در طلب کوش که در بیت دو گیتی وصل
در میخانه سر بستن اهل ریا چیزی نیست

شیخ

شیخ گیرم که شد از حسن عمل شهره شهر
خویش را ساختن انگشت نما چیزی نیست

هست سودای تو سرمایه هر سود و زیان
مهر را ثانی نبود در دو دا چیزی نیست

ما بدین دیده که داریم نه بینیم ترا
پیش ما حیظ ان پیش ما چیزی نیست

خواهی ار صاف عوار صوفی میخانه طلب
که در این قوم بجز صلق و صفا چیزی نیست

ترک سر بر سر کوی تو بسی سهل بود
پیش شمشیر تو تسلیم و رضا چیزی نیست

خوشتر از عمر دراز است دمی صحبت دوست
وه که در صحبت خضر آب بقا چیزی نیست

نکند هیچ زیاری خود هیچ حکیم
با لب لعل تو امید شفا چیزی نیست

خنک آنکو چو منت بندد روی چو مهت
خواستن کار خط سبز و خم زلف سیهت

در کف ساقی میخانه تو کوئی همه شب
می چو خورشید بود ساغر سیمین چو مهت

نرم اسپر خوش بدین نرم ای حکیم
با تو دل بحر از سکینه و ما نقرهت

شیخ را کرد شراب خم سیه رو خرم
عقل را حلقه از لف دو تا دام رهت

در ازل کرد در اثنیر ما لم یکنی
تا ابد هر چه پدید آید از آن بیشکهت

گیرد امروز بیکمزه دو صد کشور دل
چشم مخمور تو کو را صف مژگان سپهت

گر نه خورشید دم از بندگی روی تو زد
روشنان فلک را ز چه رو باد شهت

در کدائی کم ارد موی شاهی چه عجب
هر شبم خاک سر راست و ظلات راهت

سر نه بیحد اگر از بندگی دوست حکیم
نه با مید ثواب و نه ز بیم کنهت

خویش را بنگر و بر غم رو و تا روان شاد
بدل اهل عشق کردن ار و از خود آزاد

زهد خشک ار چه بود مایه ناز مشایخ
بنای هستی ما را غم تو بنیاد است

ورنه پیش کنم من بجز حکایت دوست
که این دو بیت زد بر زبان جوانان یاد است

شکنج طره لیلی مقام مجنون است
حکایت لب شیرین کلام فرهاد است

نصیحت گفت شبه پیر ما بوا عظ شهر
که شرط راه نهائی نه زاد و نه راحله داد است

بکوی توبت بود در نهاد جمله ما را عشق
نه ما را عشق که بتکوی جمله انیان یاد است

مجوز ایست بسی رشت روی و کژ خو
عروس دهر کرا چشم دلنشاد است

بکار من گره جعد و شاه زلف دراز
که هیچ ناخن اندیشه اش نکشاد است

راستی نیست در ایشان بجز جلوه یار — در همه چون نگری اندکی و بسیار یکیست
این دو بیتی بود از دیده اهل نظر — ای و جام و خم و خمخانه و خمار یکیست
در ره عشق تفاوت نکند کعبه و دیر — پیش صاحبنظران سبحه و زنار یکیست
خواستم تا که دهم نقد دل خویش بغیر — طرفه دولت بر اشفت که بسیار یکیست
گرچه دیوانه در این سلسله بسیار بود — لیلک چون مینگری در همه کهسار یکیست
نقطه نیست که در دایره هستی نیست — نیست کس واقف اسرار تو جز پروردگان
هست فانوس بر و نی که چو خود اسرار تو جو — لیلک رد نه تر عشق این همه اسرار یکیست

هر که را دیده دل باز بود با همو حکیم
بینیاز نظر و بهر جا جلوه دلدار یکیست

در حقیقت تو چرا خواهی در و گفت — هر که دیده دولت تو دار از دست بهشت
غیر ناهل کرنداره خبر از عالم عشق — نکند هیچکسی با تو تمنای بهشت
با تو چون عشق نبازم که استاد ازل — جز خط مهر تو بر لوح دل ما ننوشت
هر کسی ریزه میکند از خوان خویش — مؤمن از کعبه سخن گوید و من دلدار است
هیچکس را مکن انکار که ایمان هیچکس — اثر خامه صنعتگر چیره دست
ترسم از خرزیل از خاک سر خم شکنان — از برای سر خم کوزه گر میگرد نشست
خوش بود گر همه قاشای کل سبز و لب کشت — با خط سبز تو بر کار همه من لب کشت
هیچ ناخود نبرد حاصلی از نعمت عمر — آنکه در بند عمر دانش و دین هیچ نگشت

نکند غیر خیال خط و خال تو حکیم
هیچ نگرفتی کل ما با همه عشق تو شرب

در کوی تو ما را هوس کعبه حرام است — گر خود نه تو ای کعبه بکو کعبه کدام است
هرگز سخن از کعبه نرانیم که با دوست — فکر خود و اندیشه همکانه حرام است
تا آتش عشقت نشود بخته چو من شیخ — ذکرش همه بیهوده و فکرش همه خام است
صد شکر که با الهه دعوی کرامت — امروز مرا بر در میخانه مقام است
در میکده ما بر نفروزند مشعبد — این روشنی از نور محمد بر قوام است
انصاف نه ای شاکله شکایت کند از خط — از آنکه تو لیخ بر کشد و مشق و کام است
حاشا که شود مست می عشق تو هشیار — پیکر که نبود ذره از این خم لبالب است
یا این همه لاف هیچ و دعوی دانش — واعظ خوش از اینست که مشروق علام است

دانم نه توان یافت حکیم الفبر هائی
تا خال تو آتش زده در کیسوی تو دام است

دل را نفسته از همه راهیست سود دو — ذا نراد هر که رفت بر دیی بکوی دوست
بر روی هیچکس در دولت نبسته اند — مردانه کوش تا که بری ره بسوی دوست
رخسار دوست پرده ندارد تو زین میان — برخیز تا چو مهر کند جلوه روی دوست
با نست هر کجا که توئی دوست در بر تو — حاصل حاصل است ترا جستجوی دوست
خون تو ریزد و دهدت خوش خونبها — با حله عاشقان بود این پیشوا خوی دوست
مطرب بصوت دلکش و واعظ بتراجوش — چون نیکوی کنند همه گفتگوی دوست
بعد از هزار سال بر آرد سر از لحد — بر خاک دوست کر بر باد بوی دوست
شیخ و فقیه و محتسب و زاهد و خوش — هستند در جهان همه مست از سبوی دوست

باشد حکیم را دل و دانم تو تا ابد
در کوی دوست بسته بر خیر روی دوست

دی با من دلخسته نهار عهد وفا بست — عهدی ز سر صدق با ین صفا بست
دانند که چه سودا بود اندر سر عشاق — اغما مه که نقش خم ابرو ف دو تا بست
در حلقه عشق مزن دم تو که تقدیر — بر عاشق بیچاره در چون در ما بست
در شهر شد انگشت نمای همه کس شیخ — تا دیده بر انچهره انگشت نما بست
بر چهره من افزود رخ خوب تو خوبی — بر گرد دل از سبزه خط مهر گیا بست
گفتم که برون بروم از دست تو زین شهر — گفتا که در این شهر بکو پای چرا بست
کردم اگر من ره میخانه کن عیب — ساقی چکنم چشم ترا مست قضا بست
کردم چو در روز ازل عرض تسلیم — امروز نشاید ز قضا چشم رضا بست

تا کشت حکیم از خم تو طاعت
دل بست بمیخانه و با دیده شفا بست

دانی که بدل مرا چه غم لعبت دیده — بر جمله زاهدان عیانست
از آنکه جوانی شباب روئیست — در چیز قم از چه رو نهانست
در کشور حسن ماه ما دارا — خورشید کنیه اسبانست
ای دولت بیا تو تا توانی — کن رحم بر آنکه ناتوانست
بر چهره ترا ست زلف شکین — یا سنبل تر بر ارغوانست
در باغ تو هر شبم چو غنچه — دل تنگ ز دست جانفشانست
در کوی طلب ترا چو شاهان — هر گوشه سری بر آستانست
عشق تو چه سان توان نهفتن — ستر دل شمع بر زبانست

روی ترا آفتاب سایه زیبائیست
در دل هر ذره ات آیت یکتائیست

در صحبت گل هزار دستان مشغول هزار داستانست
در کوی تو هر کرا که بینم سلطان محمان جا زدانست
بر سر ره بگو مبل کشم تا رخم امروز حکیم در خرابات مباهر تا بلندی شیخ نه بندد ترا
در چشم من از پرتو این کاخ چه تو انائیست از بادیه خراب و سرگردانست

در همان کیست که در بند تو لای نیست دور رو شد ه طلب روی دلارای تو نیست
نرهمین چرخ دوده در طلبت کوی صفت کیست که در هم چو کمان تمنای تو نیست
نیست در شهر کسی راهل ارادت چو من تلخ کام از لب شیرین شکر خای تو نیست
تا بلا سیکو نه در آفاق نلا م نرهد روی مهر اگر آینه چهر کز بیای تو نیست
هیچ از این داغ که دارد بجبین لعل شهر نبرد سود کر او را بسر سودای تو نیست
کند از روز قیامت رخ دوا نیه روشن شیخ اگر شیفته نامت و غای تو نیست

با هر دعوی دیوانگی ایدوست حکیم
در خور سلسله زلف سمنسای تو نیست

در ازل ماه من از پرده برون آمد گفت که چنین روی و عشاق تنا دیده نخفت
تا خواست بند چود آئینه آدم رخ توش با متیمان حرم کرد بسر گفت و شنفت
آمد الامر بر انداخت رخ پرده چو مهر غنچه حسن نهان از تف عشق شکفت
تا بیاد برد بیاغ کردون لعل امروز ناز انکه دعوی خدائی در بوت بمرگان بر رفت
تا که محروم شد از وصلت دیدار تو دل نیست در هر چشم اشکی که نشفت
یاد باد انکه بشبگیر چو سنبل ز باغ طرهٔ دوست زباد سحری می آشفت

دوش از سوز دلم رفت پیش تو چو شمع حکیم
تا سحر اشک فرو ریخت بدامان تو گفت

روز کار دست که دل جام محمان بن من است عشق روی تو مرا این ایمان بن من است
بود دوی چون مهر تراکش بهر سینه فتان کر عتاب تو دل از دیده خود بین من است
زین می لعل که در ساغر سیمین من است بود در دیده از ل عکس میکون تو مرا
در خیال لب لعلت نبرد خواب مرا ور برد خاک سر کوی تو بالین من است
گنج سلطان منا عت دل مسکین من است گرچه در کوی تو دم بر زنم از فقر و غنی
سایه تا کی حشمت و تمکین من است خواجه راکو مفرش آینه محوی سپهر
در دیده کعبه مقیلان کل و نسرین من است یکدم کر خلد از خار ملامت چه عجب
بر و ای شیخ که بیگانه کشی بین من است من نه ام که کنم توبه ز معشوقه و می

ز اهد بر دیده رد کبر من مکن
کاین متاعی طالع روز و لادت ماست

ز انجا که بار شاخ ارادت نشاندهٔ
دل را دلیل کوی سعادت ارادت ماست

که نه مقصود پریشانی جمعیت ماست
برو ای شغل که طرهٔ جانانه نه خیست

صد هزاران دل شوریده و آشفته درو
زیر یک سلسله صد سلسله دیوانه نه خیست

شمع و گل در چمن و بزم چو خندان یکسو
شورش بلبل و فریاد پروانه نه خیست

غیرت روی تو با خویش چو غیری نگذاشت
زاهد بیهوده بر صحبت بیگانه نه خیست

دام مکر منت نقل سبحه و سجاده نه شد
این فسونها که تو میخوانی افسانه نه خیست

گر ز تکفیر مریدان نکند پیر حکیم
شیخ را ملتزم مسجد و کاشانه نه خیست

حلقهٔ زلف تو بر خون جگر بند نه خیست
دفتر برناد در این ورطه سپر بند نه خیست

تا شد از شام سر زلف تو ام روز سیه
پرده از رود دل این سحری بند نه خیست

تا لاله روی تو بشکفت شد خال تو سبز
تا شاخ من گل شده خال گلو بند نه خیست

پیش رخسار چو شمع تو پروانه نه خفت
سوخته دانش هم بال و پری بند نه خیست

هر شب اندر دل شکسان ره سیری نه خیست
که در این مرحله بیم خطری بند نه خیست

کشته هم بر در سودا که بیند نه خیست
رخته از لعل شیرین تو کمر بند نه خیست

همره ما ز رخ خوب تو نظر بند نه خیست
سر این زهره درخشنده فری بند نه خیست

تا نگوئی تو که منصور انا الحق نه زد
گفت با دوست چو دل شست بدین کار حکیم
تا تو از خویش چو من بیخبری بند نه خیست

ای تاب مهر چهر عرصهٔ جهان کرم است
وی زیر تو حسن تو خسم و خاکم است

زد دود آتش غم تو پرده شد رو نه نیست
عجب از اله من اید و بسکه دیده نیاکم است

جز آستان تو سائیدن سر نیاز
تو آبت چرا ز اله من آستان کرم است

همین ز خلوت خاطر رود زیاد تو کرم
مرا ز سوز درون مغز استخوان کرم است

تا خود روی تو تا جلوه در جهان بهر روز
ز تاب عکس رخت مهر آسمان کرم است

تا شاخ خنده کند تا بکام بلبل گل
تنور لاله و بازار ارغوان کرم است

ز خنده تو عجب نیست گر شکر شکند
ز بسکه خنده شیرین از لبها کرم است

ز آرزوی تو خوبان کابه حسن و دلبری ست
هر کرا بینم کرا چون این دو دل بر بست

گفتم که نیست روی ترا از چه دو وفا
گفتا وفا خواهم دل این و آن دلبر بست

ما ه مرا که دل برد از مهر در رخ
چاهی بود که یوسف مصر تش شتر بست

کز پسته پری خنده در پرده روز و شب
رو بیت نهان زده بلاغت چون پر بست

یارب نکوی یار خبر دار از چه شد
زلف که پنجه زنه و رسم دهر بست

تا روی دوست بینم بر سستم همی رود
چون پر و را ز زم حمله را نجوی از بست

زین پنج روزه عمر نبندد چو او امروز
آنکو دلی چو بند بکف و نفس پرور بست

درویش را بکام دل این طاق نه روا
گردنه گرد هفت خط دیر شد ز بست

خالت شد بر سرای گدا یار عشق را
صد ره ز اوج طارم فیروزه بر بست

سنا یله را سمان چو من اندر کلاه ناز
هر سر که در زمانه نه در او ستر سر بست

هر کز حکیم از ره دل بر نتافت روی
کو راه هوای کوی تو در سر نه سر بست

زلفت که بر رخ تو نگهبان آتش است
دودی بود که همنفس کان آتش است

یا غیست چهر تو پر از ارغوان و گل
یا آنکه بر فروخته بستان آتش است

هر کس که دید روی تو در حین زادگی
در دیدهٔ ستام پدر کز مان آتش است

از آنکه سوخت خرمن صبر آتشی غمت
باران اشک ما یه طوفان آتش است

خالت خلیل وار در آتش گرفته جا
اما نکه چهرهٔ تو گلستان آتش است

کوشک دهان تنگ تو ای گلبن نشاط
در باغ چهرهٔ غنچه خندان آتش است

سوزد دلش چو بوسه زند بر رخت حکیم
رو بیت بگر که شعله سوزان آتش است

زاهد بگر که صحبت ما در نوشتان نبرد
دیدی شرابی خرقه در رهن می نکرد

بنگ پیر خرابات نه کز راه عشق
از سماع قول شیخ و نام زاهد نبرد

عاشقان را وعظ شیخ و صحبت زاهد چه سود
گوش مالید بر حدیث دود و قول چنگ خورد

بود مداد توبه در میخانه زاهد پیر سال
بازش از رنگ ریا آشنول زنگ خورد

تا سحر کرد و شرم ریخانه هنگام سماع
چنگ کوئی لخت دل او در آهنگ خورد

هر کجا ناله دیدم بر در میخانه
پادشاهی بود کز خاک افسر و اورنگ خورد

تا کی گویم این سخن یار بگه تا ما یارما
در جهان بیوسته روز صلح و دوری جنگ خورد

از چه رو بروی سخن گفتن بیشی شوارتر
کز نه یار ما دهانی بین دل ما تنگ خورد

بند ما شنید و بر بند حکم از رود بخت
این سخن بر شاخ از در سینه کوئی سنگ خورد

زلف بر چشم تو کش هر غمزه بر خوبان بزد است
طره تا پای کمر بر نه جای پرهیز است

لعبت که دل ترا نگیرد ز شیرینی
بکام دلشدگان چون لب شکر ریز است

بنای میکده نازم که پیش دیوارش
بود سراپرده کردون بلند بالایش

زخاک محتسب اخر دمد صد سبوی کبود
هزار امکه زمیخانه یکدو کوزه شکست

درون سینه دل از پیر مغبچه بستد
چو ابروان کماندار او بهم پیوست

کشاده دیده و دم چیزم کجا صنع
چسحر کرد که نقش دهان نمانا توست

زهست و نیست برون نیست هیچ چیز مرا
بجز میان چو موی تو کز نیست نیست

ازان غبار که بر طارم اکدر گشت
چه شد که گرد بدامان ما ملال ننشست

حکیم نیست ترا تا که دل برشته زلف
بجز تو برشته الفت نهفته چه بود کست

سر نیست جهان تو که اندکی نیست
مو نیست میان تو که بیدل نیست

کردون نتوانست کشید بار غم عشق
بار نیست غم عشق که بردل نیست

در زیر دل عشق چه کاری بکلفت
خود رو بود این تخم کزو کاشتنی نیست

مکذار غم نام تو چون کذب فریب تو
اخوا جبر نیست ازخوش کز بکذاشتنی نیست

در پرده رخ خوب تو پنهان نتوانست
خورشید فروزنده نهان داشتنی نیست

مکذار پراشفتکیم کز هم ازین کار
جز زلف پریشان تو بکاشتنی نیست

بادی دست چیره گشت حکیم ازده دانش
در سینه جز هم تو ابا نداشتنی نیست

ساقی ز شیشه بار مرا می بجام ریخت
در جام لعلگون می یاقوت فام ریخت

چون خواست خون دل بخورد پیر میفروش
در ساغرم ز خوان کرم چون جام ریخت

بنهاد بار در رکه دانش چو دام زلف
از خال دانه مرغ خرد را بدام ریخت

بگذشت چون ز زلف تو باد سحر گهی
ما را هزار نافه چین در مشام ریخت

خون شد چو دل ز داغ درخشنده لاله ام
او را ز اشک آتشه بر جوشام ریخت

در بزم عشق ساقی دوران بجای شهد
روزی هزار سرکه غم بکامم ریخت

در بای یار جان و دل خویش را حکیم
وقت سماع و رقص ندانم کجا ریخت

سری کز خود هوا سر در پیش کجاست
هر کی کز مظهر او صاف دلبر پیست کجاست

هر دل بتکده غیر از خیال دلکش دوست
بتی کز غیرت بتخانه از دیر پیست کجاست

میان انهمه خوبان دلفریب همه
که کار او نه عتاب و ستمگر پیست کجاست

میان انهمه شاهان تاجدار شهی
که موی او همه بر داد کشور پیست کجاست

اگرچه زاهد و اسند هر زمانه بسی
ولی کسیکه سزاوار دیده ور پیست کجاست

بنا و ناله حزین پر از خون هر دو
برو که چشم تو خونریز تر ز چنگیز است

بچین زلف تو بر کو میکوید از اندهم
که همچو نافه چین در جهان دلاویز است

ز بسکه نافه ز کل بر لب چمن تابد بوی
هوای باغ تو گوئی همه شکر ریز است

ز بسکه لاله خودرو و عجب ز اکر خود
زخاک کوی تو سرتاسر این هامون پرویز است

میا میکده کز مهر خم صفا تابی
مرو بصومعه کانجا کدورت انگیز است

نسیم چشم سعادت بر ان دو هر دو
که شب چو دیده عشاق خونبار و سحر خیز است

مرا اخر کفت حکیم از لاف تو شیر یکشت
که کفتکوی چکانه شکر ریز است

زین جهان چون نکرید بهر بیدادیت
تو مپندار که زین عمکده کس شاد رفت

همه بکرفت زمین هر چه بین دار فلک
بر من از هر چه چکویم که چه بیداد رفت

تا به شادی پرویز و غم شیرین شد
" انچه در کوی وفا بر سر فرهاد رفت

سوخت روزی که مرا اخر من دل از اتش عشق
حاصلم شد همه خاکستر و بر باد رفت

" انچنان کرد پریشان سر زلف تو مرا
کانچه اموخته بودم همه از یاد رفت

خانه عقل که بود از خطر حادثه دور
سیل عشق امد و یکباره ز بنیاد برفت

در سخنم کر چه تدبیر برانکیخت حکیم
کر ان دانکه از تیلق ازاد برفت

سر چو ساقی مجلس بکف شراب کرفت
جلوه جام جهان بین ز افتاب کرفت

حکم وقفه اردی بهشت در بستان
چو لاله بر لب جوار غوان شراب کرفت

چه فتنه ئی تو ندانم که چشم مست تو باز
بغمزه دین و دل از دست شیخ و شاب کرفت

فروغ روی تو از دست مهر دزد شکیب
شکنج زلف تو از هور مشک ناب کرفت

کشند زنهر بر سوی بلبلان کوئی
ز چهره شاهد کل در چمن نقاب کرفت

کشید رخت میخانه دوش از هد شهر
بین صحبت رندان دوش راه صواب کرفت

ز استان خرابات رخ متاب ای زاهد
خراج می نتوانند کس ز خراسان کرفت

بکو مغبچکان تا بر قص بر خیزند
که ساخت مطرب مجلس فسون ناب کرفت

سرود خواب خوش پیش از ین که در دل
حکیم را غم دوران ربود خواب کرفت

سخن ز کوی خرابات مکن که شیخ مست
برانکه از دمغم بوی می نشنید کرفت

سبوی باده بدوش و سراپا نه پرست
خوشا صباح صبوحی کشان باده پرست

بنای

نشان حسن خط و خال و خم و آب و رنگ است — بر این رخی که در او سیر می‌پرستم کجاست
بهای بوسه تو چیست قند پسته ما — بیا که خیر لبش اینهمه شکر چه کجاست
بجز تو در همه آفاق دلبری برگو — همه که بر همه خوبانش برتری کجاست

بجز حکیم کسی کو در این رواق دودی
برون ز هفت خط دیر شش دری کجاست

شب شباب مرا در فراق یار گذشت — زمان شادی من در غم نگار گذشت
هزار شکر که بیوسته عمر در گذرست — نداد دست وصل و دوست در همه عمر
مقیم کوی تو بودن دگر ندارد سود — مرا که در غم روی تو روزگار گذشت
درون خسته دلان را علاج نتوان کرد — مرو طبیب که ما را ز جان و کار گذشت
وصال یار ز بخت تراش عویش کمش نیست — بتا فتاب نرسید آنکه از غبار گذشت
هوای باغ فرح بخش و شکیب و خیست — اگر نه یاد ز اتراف شکبار گذشت
گرفت گوشه باغی نظارهٔ غم بلبل — چو دور گل و موسم بهار گذشت

مکن ملامت میخوار کان سیه نامی
حکیم در ره عشق تو ز اعتبار گذشت

شام هجران تو در پی سحر خواهد داشت — ناله زار من اخر اثری خواهد داشت
گرد شمع تو پرد دل هر شب تا بسحر — تا چو پروانه بتن بال و پری خواهد داشت
درد منل تو با مید عیادت بردم — تا دم مرگ شفا فی نظری خواهد داشت
میوزد از چمن سیب باد صبا مشکفشان — گر نه از لطف تو مشکین خبری خواهد داشت
زین پریشانی خاطر همه اینند که دل — با سر زلف تو در پرده سری خواهد داشت
صوفی صومعه را تا ده با نداز ده هیل — تا نکویی که مزد از خطری خواهد داشت
بروایتی که بر گرد تو غوغای عوام — نیز ترا نفع نه ما را ضرری خواهد داشت
آنکه در پرده ترا و علا دیل دارد هل — نگران باش که دل با دگری خواهد داشت
تا دل از دست برد نرگس مست تو حکیم
بود هر میکده هر شب گذری خواهد داشت

بشد هر که در زمانه چو ما نیک و بد نبرست — با شد بدام اندر و مکافات خود بدست
زاهد مرا بعصیان دعوت چه میکنی — روزی که ترک می کنند زندگی برست
تا هست و هست نالهٔ ما هست و هست باد — بود هم اینهمه هوس و مشوقه ما لست

هر روز کوزه گر کند از خاک مهتب — گردون بجرم آنکه سبوی مرا شکست
زان پیشتر که حلقه زند بر رخ تو اف — شد دل چو حلقه در سر زلف تو پای بست
یا بنده در جهان نبود هر تو جاودان — غیر از تو نیست است سرانجام هر چه هست

چندان بکرد گوش حلقه بلا رهبق و الحکم
بر از روی خوشتن اخر نیافت دست

شب چو بیغم رخ بگردون تو کوم قرا است — امید در شام سیه روزان سپید دست سحر است
چون تو تابنده در افاق جهان تابان هست — وه که روی تو ز خورشید بسی خوبتر است
زخم از تیغ تو بر پیکر حانم مرهم — زهر از دست تو در کام روانم شکر است
گرد خرسان ره چون شمع تو شب تا بسحر — همچو پروانه بر م تا که مرا بال و پر است
شب دلیل ره دل گشته و کریا نیست — در ره عشق که هر قدمش صد خطر است
چند پرسی ز من کشته ره و سر و تنش — آنکه دارد خبر از شوق ز خود بیخبر است
خون شد از شوق تو تنها نه دل خسته ما — لاله را نیز چو ما داغ محبت بر سر است
در جهان سایه بالای بلند تو بلند باد — زاهد کوشه نشین بین که چه ته نظر است
دل من تا شی غم سوزد و صد چون شمع — در خیالات هر شب خویش تا سید سحر است

آنکه آگه بود از سر هر نیت چو حکیم
بر جهان دل نگذارد که مدار کان است

صبح امید من از باغ صبا پر نور است — کز سفای نیت خوشتر فتان معور است
بر صحیفهٔ رخسار حسن خواهد بود — آنکه شام من از و همچو سحر پر نور است
خواجه را سخت بغل مست کر نیت بلند — کز زوال خاک درش سجده که صفور است
کیست کز دون که سر از خاک ره بر نیارد — صد چو اسکندر و جم پیش سلیمان مور است
ما تلها فت کدر این کون و مکان — نظری کز فکم روی تمام منظور است
چشم مست تو طبیب دل بیمار من است — داد از دست طبیبی که چو مار بجور است

حاش بنده که کند توبه حکیم از می ناب
راست ز انلب شیرین سر نیا پر شور است

سد شکر که دامان کامت بکار گشته است — و آئینه رخسار بتو زنگار گرفته است
کوئی که ترا دید دل خسته عشاق — یاد اش همه دام من رخسار گرفته است
تا بر تو نگاه افتاد از چهره مرا عشق — از دیده دل پرده پندار گرفته است
تنها نه مرا برده دل از کف و از دست — این دام دل کشته بسیار گرفته است

ایمن نشود کسی ز کرا از چشم تو کایمن تر است — مستی بهتر که عقل از سر هشیاری کرده است
زاهد که نه پشت قدم از سوی در بتان — چون شکر نه خانه خمار کرده است
در ملک لب تو دولت جاوید کسی برد — کو کام دل خویش از آن یار کرده است
خط و لب شیرین تو دانی بچه ماند — طوطی که شکر پاره عنبار کرده است

تا کرد حکیم از لب لعل تو حکایت
آفاق بگفتار شکر بار کرده است

صفای باغ تحمل و لاله در بهار خوش است — ستاب از کف ساقی کنار جوی خوش است
شکفته چون گل سوری بجنگ باده خوش — سرود بلبل شوریده در بهار خوش است
نشیند بر بط و آواز چنگ و نغمه نی — بباغ ناله چون لعل و دوی یار خوش است
برغم محتسب شهر تا سحر بهر شب — پیاله بر کف و معشوق در کنار خوش است
خط تو گرد لب همچو لعل بخته مشک — رخ تو در شکن زلف شکبار خوش است
بمن تو خون من اکنون بجای می که ترا — ز خون خلق برابک تهاکار خوش است

مکن حکیم شکایت ز روزگار دگر
چو میل یار بود جور روزگار خوش است

طاق ابروی تو ما را تا کعبه محراب عبادت — زاهد ار خواهد علاج مستی ما نیست عادت
سالها بگذشت تا زد بر دلم ابروی تو — در حقیقت قبله حاجات و محراب عبادت
زاهد از مسجد سوی میخانه هر شب سر نهد — بر تو جام و روی یار باده ما را نهادت
در طریق عشق نبود پس چه پیدا چه نهان — شرط تسلیم و رضا دم بستن از چون و چرا ست
نیست ما را شیوه انصاف هرگز و آن نیز یار — هر چه با ما میکند در کیش ما عین وداست
شسته و شوی سودی ندارد نیست با یار آتش — خرقه ما گر سراپا در نمک تر و ریاست
پاک کن لوح دل از نقش هوا و رنگ دنیا — صوفیا را در حقیقت زاده سلاح و عصاست
در جهان از هر که پرسیدم نشان کوی دوست — گفت من هم چون تو حیرانم ندانم کجاست

هر کرا کوی محبت بر نتابد بیخ حکیم
بر نتابد روی زین کو هر که بیند فتاست

عشق شد شعله در و من بنا گوشت — یار شد جلوه کرد و صبر و شکیبا رخت
کرد در هر سویی رخ که زاهد پیشه — زاهد از ترک هر که خرقه بینداخت
داد بر باد بی دریغم آتش عشق — نیکدرخت میان سجده و نماز و سوخت
شد ز بر او رخ چو مهر طالب از شرق دل — هر چه در خاطر ما بود جز یار بسوخت
برق غیرت بدرخشید و برخم دل غیر — خانه هر چه ما را در و دیوار بسوخت

دوش از ثابت محبت و پرتو بیانه مرا — حاصل و فعل چهل ساله بیکبار بسوخت
ای بسا سجده که باطره دلدار کست — ای بسا خرقه که در خانه خمار بسوخت
سوخت تنها نه چنین لاله خودرو در دشت — در چنین آتش جانسوز کدامین کار بسوخت

با همه دعوی عرفان کی و فضل حکیم
دیده بیگانه ساقی سرود ما را بسوخت

عشق پروانه و من شرط کمال من و اوست — شب بلا روز جهان روز وصال من و اوست
هر دو سوزیم من از شاهد و پروانه ز شمع — آتش عشق بلای پر و بال من و اوست
واعظ از کعبه کند قصه من از دیر مغان — عاشق روی تو فارغ ز خیال من و اوست
گفت دی چهره مهرانه روی من بست — گر چه گیتی همه روشن ز جمال من و اوست
همچو من در دل بارا نتوان کشید — آسمان بیخبر از ناله و سلال من و اوست
من دل بر تر ازین دایره دارم مقام — مهر و مه در شفق نیلی و دالال من و اوست

رحم کن بر من بیدل و دل از دست مده حکیم
زلفت اکنون به پشتیبانی حال من و اوست

عشق سودی و دشمن جان و تن است — دوست کی کرده کسی کو دشمن است
شمع جان افروز در مکاشات تن — کاین فضای تیره از جان روشن است
تن رها کن کوش در تحصیل جان — جان سلیمانست و تن اهرمن است
روی جانان جلوه کرد در چین زلف — یاد و هفته مه عیان در خرمن است
چشم من بر چهره دوزد از چه رو — کز نمونیش رشته مژگان سوزن است
الحذر از چشم جادو کز هنوز — کاروان در دل ز ادهزن است

مست کرده کرکدای چون حکیم
فاش گوید سلطنت از من است

غم تو گویم اگر پیش غیر زیبا نیست — وگر که پیش تو گویم ترا غمخوار نیست
وزین پس چکنم من بگو تو با دل ریش — فغان که در دو جهان هیچ دلربا نیست
مخوان حدیث محبت که عقل را نظر است — هنوز در خور عشق و این معما نیست
مرا ز صحبت زاهد چه سود و زاهد را — بروکه همدم ما جز سپند و صهبا نیست
هزار دل بیکی موی بسته دلبر من — درین کمند دل ما فتاده تنها نیست
ز چهره پرده برافکن که در طریق طلب — جز تو از تو ترا ای صنم تمنا نیست

کسیکه شمع جمال ترا ست پروانه — دگر ز سوختنش با تو هیچ پروا نیست
ز شرم پوشد اگر مهر با تو رخ شاید — که مهر را خط سبز و لب شکرخا نیست
حکیم کر نکند سوی کس نظر عجب
که با تو هیچکسی در خور تماشا نیست

فریاد من بکوی تو از دست خود نیست — اینجا که نیست در همه آفاق کوی تست
کس نیست در جهان که گرفتار عشق نیست — هر جا که جمعیست پریشان موی تست
خلد برین ز کوی تو اید دوست اینه ست — باغ ارم حکایتی از زلف و روی تست
یکجلوه بیش روی تو روز ازل نکرد — زان جلوه هفت پرده پر از کشتگان کوی تست
چون ما ز جام غیر حرامی نمی خورد — کر پیر میفروش نه مستانه سبوی تست
بگشا گره ز طره مشکین و می بیار — مشاطه که ز چشم ما همه روش نه روی تست
تا شد نظر حرام بخوبان روزگار — از آنکه دیده تا ظر روی نکوی تست
پوید طریق عشق تو در پرده هر کسی — کس نیست در جهان که نه در جستجوی تست
تا دوی نیست قبله ارباب معرفت
روی حکیم در همه آفاق سوی تست

قصه مجنون و لیلی در جهان افسانه نیست — کیست کو رخسار چون شمع ترا پروانه نیست
کوهکن بر باد داد از شوق شیرین جان خویش — هر چه گویند از فسون دلبران افسانه نیست
هر که بیند بسته دل در زلف چون زنجیر تو — نیست کس کز عشق جانان جاودان دیوانه نیست
جز شکنج طره مشکین و خال عنبرین — عاشقان را در طریق عشق دام و دانه نیست
زاهد خودبین مبند اندر که در راه عشق — هیچ فرقی در میان مسجد و میخانه نیست
در حقیقت زلف تا خم در و شیخ خود فروش — هر دو با هم تا نه شند این زمان بیگانه نیست
در همه دیر مغان امروز از خم چون حکیم
هیچکس همراز خام و همدم پیمانه نیست

کر بکام دل بدهم دگری دلبر تا بدت — چند روزی کام خشک و دیده تر تا بدت
تا دل ما نتوان بیابان برد هرگز براه عشق — در ره دل چون قلم صد قلزم سر تا بدت
سجده و سجاده نفریبد ترا موی دو تست — چند روزی در خم زلف دو سر تا بدت
بر در میخانه از خاشعتر بر در ما آردل — گر تو ای شیخ سری تسلیم این در تا بدت
چون نکدایان بر در میخانه نه منشین مگر — کر چو شاهان طرفه تشریف بر سر تا بدت
خضر ما پیر خرابات است و ما را جان حیات — سوی این آب حیات ان خضر رهبر تا بدت

ار کدر ره همچو جام ایمنه دل تا بدار — کو خبر ز احوال دارا و سکندر تا بدت
نوش کن ز انجام چون مبارده بیتو آفتاب — ز افتاب و ماه اکبر کاه برتر تا بدت
نامه را کار از اکر خواهی تو با فرد عشق — خاطری ز ار از خوش خوبتر از زر تا بدت
بر کمان ابروانش دل منه خود ور نهی — تیر او بر دل نشسته سخت تر پر تا بدت
رو حکیم از عقل کمتر کوس من در کوی عشق
عقل را اینجا چه حاصل فکر دیگر تا بدت

کار خوبان جهان بر مهر و با نتوان بست — کار ما نیز در اینجا سر زلف تو شکست است
ساخته ماه من از زلف سیه سلسله ها — وقت دلهای یکو نقد خرد باختن است
با چنین روی و خم موی صلاح همه خلق — با تو یکباره دل از غیر تو برداختن است
پیش بالای بلند تو کوتاه نظرست — سرو را کر سر بالای برافراختن است
دوش با خویش مرا دید و بمن هیچ نگفت — عادت سنگدلان دیدن و نشناختن است
تا بنا گوش کشد پرچم ابرو مه من — مکرش باز سر تیغ جفا آختن است
زانش عشق تو چون شمع کنون کار حکیم
همه شب تا بسحر سوختن و ساختن است

کیست کو در بند و اصلت بند تقدیر نیست — بند که تقدیر را هر کز غم تدبیر نیست
در د مند عشق را کر چاره مبهوتی زنند — هیچ درمانی بتر از نالهٔ شبگیر نیست
بر نتابم از خم ابروی جانان چین روی — تا نه بندارد که ما را طاقت شمشیر نیست
یاد باد این دل که بود از اهن و فولاد چه — آتش آه مرا در روی چون تأثیر نیست
برد ما را کر ز کف دل حلقه زلف چو مرغ — مردم دیوانه را اندیشه از زنجیر نیست
شیخ زاهد کر ز قرب حاج نیتابی مخور — پیش رندان سجده و سجاده جز تزویر نیست
می خوار اهلکشت هر کز ترا ای شید ای حکیم
کو بروز اهد که در حکم ازل تغییر نیست

کدای عشق کر هو جمال جانانست — جهان پذیر مرا از خم حسن سلطانست
بکرد از همه شاهان روزکار افسر — سری که در خم زلف تو کوی چوکانست
چو شمع سوزم و خندم چرا کر نه هموز — درون سینه مرا آتش عشق بنشانست

بیین در آئینهٔ جام عکس چهرهٔ خویش
که رشک آینه آفتاب تابانست

هزار نقش برآید بگوش بیت عجب
ترا که طایر جان بلبل گلستانست

مرا بخیر چه حاجت که در طریق طلب
لب چو لعل تو خوشتر ز آب حیوانست

بود ز دولت جمعیت درون محروم
کسیکه با سر زلفت چو من پریشانست

ترا دو طرّه پر از چین چو ماه کنعانی
مرا دو دیدهٔ پر از خون چو پیرکنعانست

نه راه کعبه سپارد حکیم با تو نه دیر
هزار شکر که نادیده رفت و ایمانست

کردهان شکر بیت نه شکر پرداز است
چون مگس کرد لبت از چه در و آواز است

با رخ خوب تو گوئی بهر شب تا بسحر
بر رخ باده پرستان در رحمت باز است

دل مسکین من از چیست مرا سینه چو کوک
کز نم بر چمر که خم زلف تو چوگان باز است

کیست کو نیست رخ خوب ترا بنده عشق
لب جان بخش تو تا خلق جهان دمساز است

هر کرا از پیش تو کس جان بسلامت برد
تا گمان خم ابروی تو تیر انداز است

نرد شیراز همین حافظ و سعدی بردست
هر کجا فتنه و شوریست بود از شیراز است

دوش در صومعه را شیخ چو خوش گفت حکیم
همدمی نیم ز انعام و مرا زان عار است

گرچه چشمت ز لب لعل تو خونخوار تر است
لیکن از دست لبت دیدهٔ گریان تر است

در کلستان من و بلبل هر شب تا بسحر
بود و نالیم و فغانست ز من بار تر است

عجب اینست که در سلسلهٔ طرهٔ دوست
هر که آزاد شد از بوش کرفتار تر است

بکن را اول قدم از سر چو نیک در ره عشق
کان بدل رسد اول که سبکبار تر است

تا همه مستی و پیمانه پرستی همه وقت
پیر ما چون نکوی از همه هشیار تر است

شیخ زاد دیدهٔ بینا نه بود و ورنه رخت
صد بره از همه در آفاق بدار تر است

گفت با ساقی مجلس چه خوش این نکته حکیم
ساغر ما کز دهل چشم تو پر شاتر است

کس نیست که افتاده آن زلف نه شد
در دایره نیست که در دور تو نیفتاد

غیر از تو نه بینم در این نکته کوئی
غیر از تو نه جویم در هر دو جهان باد

در چیر تم از معتکف صومعه کورا
غافل ز تو غیر از هوس ناف جهان باد

آنجا که کشند لونم ابروی تو محراب
هر کعبه روی تو را قبله جان باد

در پهوی چو زخمی نه نشیم کریت را
کوئی که ترا در همه دلها همه جا باد

چشم تو کند صید بیکمزه مقصد دل
تیر است ترا غمزه که صیاد کمان باد

بلبل کرا شاید سخن تو خبر نه
کوئی مکن اشاره دهان تو نه شاید

کردم دل از شیوه با لای تو شهاد
جز لام که بر طرف چمن چون تو چمان نیست

با کس نکند هیچ حکم از تو حکایت
دانند که رشنا سای تو در کون و مکان نیست

کسیکه پرده از روی چو ماه تو کرفت
درون پرده شب ملک صبحکاه کرفت

هزار شکر که ساقی بیک کرشمه و ناز
بساط دلبری از دست همرهان کرفت

سپید بخت بود آنکسی که در کیتی
برات خوشدلی از خط سیاه کرفت

چو لبتی تو نلام که چشم میکونت
هزار ملکت دل بیک نکاه کرفت

لبت هشوه در کعبه و کنشت ببست
رخت جلوه در دوصد پرده خانقاه کرفت

دمید چون خط سبز تو کرد لب من
نشان چشمهٔ حیوان از انکیاه کرفت

رد ستبرد حوادث حکیم امین شد
در استانه میخانه چون پناه کرفت

کار ما در غم جانانه نه غیر زاری نیست
کار او نیز بجز جور و دل آزاری نیست

کودم از شیوه زیبائی و خوبی نزند
هر که را خال سیاه و خط زنکاری نیست

کر چه کل آب بود آتش دیرینه دلی
با ند رنک چو آنکو نه کلناری نیست

ای طبیب دل غمدیده علاجی کن ما
پیش از این تاب شب و طاقت بیماری نیست

دانم از ناله منش دل نه چه رو نیز نشد
تیر آهی که بدل در نخلد کاری نیست

با من دلشده یاران نه چه رو یار مرا
هیچ شفقت بمن و لطف تو داری نیست

دل دیوانه ما را بسر زلف مبند
کش در این سلسله پروای کرفتاری نیست

چند کوئی تو که با خلق دلارام چکنم
هیچ کار و عیان بهر زنکو کاری نیست

کفت در حالت مستی چه خوش این نکته حکیم
خنك آن کس که خبر از دل هشیار ندارد

کر نه بدست خود آن نکار مرا کشت
کرده نکار از چه رو بخون من انکشت

قتل من خسته دل بتیغ چه حاجت
کو شه چشمت به نیمزه مرا کشت

دوش مرا بوسه وعده کردی و دادم
وعده شب را که بروز در آمشت

پیش دهان تو غنچه کو نزند دم
تا نزند با د غیرتش بدهان مشت

دوش ز عکس مرخ چهره ساقی
پر تو خام آب بر د آتش زرشت

کفت به بیکانه راز خویش چرا کفتی
بر شکم او را نکند زنده بر کشت

ز ابروی جانان حکم می نگریزد
مرد بشمشیر هیچکس نکند پشت

لاف بی قیدی و در قید عنود غلط است — دعوی خویشی و بیگانه ز مستود غلط است
زانکه گویند که عیب بندگی خلق نمود — روز و شب بندگی خلق نمودن غلط است
یار با پیشه کن و زهد و ریا مستی و عشق — راهها نیز ادکر از روی و ریا منع مکن
مطرب ان بر نکند زمزمه در میکده باز — دل سوی مسجد و در میکده بودن غلط است
رو تو در زوایه دل تخم نکوکاری کار — زنگ ز آئینه تا اهل ز بودن غلط است
خاطر ما اگر چو گان زندش طره خیر — خواهر ا چون بزند گوش مروت غلط است
فتنه بین و دل و جان کم نزد بود چانه زنت — کز بجز کشته سرانجام ز بودن غلط است

با چنین خاطر جمع کرد اری تو حکم
زانکه زلف سیه تا فکر کشودن غلط است

من که نکردم از وفا بیت رها ز دامنت — رفت ندانم از چه رو این همه جوش تا منت
من دل و دین خویش را بهر دو فرخم بتو — دل بسواد طره ات دین ببیاض گردنت
تا برخ تو دیده ام زلف تو در نخیرم — کاین همه سنبل از کجا یا فته در بکاشت
در دل همچو سنگ تو آه مرا چه فایده — دود که نرم میکند اثر آتش ما در اهنت
کو که ز کوی تو درم من بکجا کنم طرف — بر دل خسته زده جا دوک دلبر رهزنت
با تو کجا نکشد چه سان بخیر در افتم کز خود — شیر شکار میکند امهوی ما رام افکنت
بر رخ دلفریب تو دوخته چشم خلق را — رشته موی تو بسی تا مژه چو سوزنت
پادشها اگر ترا صد چو منی گدا بود — بهم مکن که نوشکر کم نشود ز دشمنت

روز حکم تیره شد زانسر زلف پرشکن
خیز و برانکن ایصنم پرده ز روی روشنت

من سودا زده را محنت ایام بس است — وین دل خونشده را داغ دلارام بس است
بر سر کوی تو گر کشته همیوشاد خون — غرقه در خون جگر ابنه ناکام بس است
پنجه مژه شیران زدن از پنجه نیست — شود ان اهوی وحشی اکرم را رام بس است
ندهی هیچ مرا باده صافی تا چند — با شمای منبعه در کوی تو نکنام بس است
نسترن را لب شیرین سخن تلخ بیا — تا که گیرم ز سر مشق تو دشنام بس است
من و همصحبتی مردم خود بین هاشا — در همانم رخ ساقی و لب جام بس است
جاودان سرخوشم از موهبت پیر مغان — دور که رندی چو مرا این همه الزام بس است

شیخ کو مجنبکه امسوز چو ما در ره دوست — تا یکه هر زه سرا بی سخن خام بس است
سبد مرغ دل مسکین مرا در همه عمر — خال تو دانه و از زلف سیه دام بس است
خواهی ار پی ببرد سوی همان دیکه ترا — بر لبت ظلمت الخط سیه فام بس است

نکند تا تو دکر ترک خرابات حکیم
سر سودا زده را حسن سرانجام بس است

مرا که در طلبت همدمی جز غم نیست — بر از غم تو در این روزگار همدم نیست
مکن تو با دل شاد ای فقیه دعوی درد — که درد نیست کسی را که در جهان غم نیست
اگر نه هیئت بر مغان بود زجهر رو — هنوز در پی رندان جام و نامی از جم نیست
اگر چه داد مرا تو بر شیخ شهر ولی — هزار شکر که بنیاد تو بر محکم نیست
بکوش هوش مرا یاد دکت سروش — که پیر میکده کمتر ز پور مریم نیست
کدام زشت بر پیرا نیافت زیبا کی — بصورت ادهای تو دیده آدم نیست
ندانم از چه سبب رنمانه نیست خوبی — که چون شکنج خم زلف دوست خرم نیست
مرا بروضه رضوان دو صد چو حور حکار — که با رضای تو ام حاجت بجا لبنیست
سپوش چهره حافظ ز دیده تا قانون — که زخم خسته دلان را ز خیل مژگان نیست

حکیم را ز دل خود بکس نگوید باز
که در زمانه ز رمزی شفیق و محرم نیست

بکو که سایه بندازد جمال حضرت دوست — که نیک چون نکری آفتاب سایه اوست
ز دوست دام کنم دیده برا و بکرم — که هست در خود دیدار دوست دیده دوست
ز چار سو نبرد ره بدیار کسکه چو من — اسیر خال و خط و روی و موی عنبر بوست
نسیم کوی تو مشکین بود چو جان فرخ — مکر که نافه چنست لخته در خم موست
خرد ز کار تو حیران شود ان نکر خرده گرفت — که نیکوان جهان هر چه میکنند نکوست
فروغ روی تو شمع است و دیده پروانه — شکنج زلف تو چوکان و دل مرا دو کوست

بیا و هوش ببین در چمن بچشم حکم
که جای سرو سهی هر زمانه بر لب جوست

موئیت چون بنفشه و روئیت چون بهار — از خلق دل ببر که ترا وقت دلبر است
چشمت بغمزه آفت هاروت بابلی — رویت ز لطف غیرت مینای شهر است
روئی تراکه دل برد از زهره وقت ناز — هر سو هزار بنده مسکین چو نیشتر است
دیدی که داد خرمن ایمان ما بباد — از زلف کش هوزده و رسم کافر است

ساقی بیار بادهٔ گلرنگ تا دلم — برخون زدست گردش این نه پرنیان دلم

با شاهدان مپیچ که سلطان وقت خویش — مشتاق کس نگشت که بند گران نهاد

بر رغم شیخ شهر پرستیم ما بتی — کز خس بتر نداشت ازو هر بتی بهای

چشمت بیک کرشمه برد دین و دل ولی — الحق که اوستاد هزاران فسون گر است

الا موحبت تا ز لعل تو نیست سخن حکیم

مشکین در حلاوت و لطف سخن تر است

ما را بحجت دعوی زیبائی تست — سرو را چون نکرم پیش قد رعنائی تست

ای نکته در کوی تو نقد دل و دین را خریدار — در جهان فتنه کرا اندیشه ز رسوائی تست

چند گوئی که ره عشق خطرناک بود — رو که اندیشه جان در سر سودائی تست

زین همه خیل نکویان که دل از خلق برند — هیچکس را چو تو امروز دلارائی نیست

زاهدت خواند فقهان از همه کس غافل ازین — که ترا پرده جز پرتو سیمائی نیست

کور باد آنکه نه بیند رخ چون مهر ترا — دیده را سود چه گر پرتو بینائی نیست

کو چیره اند که بغیر از تو کسی نیست حکیم

لیکن او را نظری در خور دانائی نیست

مست من و میخواهم بوسم لبت چون قند — کام دل خود گیرم از لعل شکرخندت

تنها نه منت بستم در طرهٔ مشکین دل — دیوانه بسی داری چون بنگ تو در بندت

تا پرده بر افکندی ای ترک سمن بندت — ترک دل و دین کردند ترکان سمرقندت

در کشور زیبائی یکتائی و بی همتا — کز جمله زیبایان بگزید خدا دستت

ترسم که کشد روزی ناکام مرا غیرت — تا غیر تو ان دیدن بر شام و سحر چندت

کو واعظ خود بین را دور از ره نصحت کو — در بند طلب ما را سودی نکند پندت

تا چند حکیم ای در پرده بجانانه

یکباره برو یکسر از سر همه بیرونت

نیست روزی که مرا زمزمه یاری نیست — با سر زلف نگارم سر و کاری نیست

آنکه با زلف تو فارغ بود از دو جهان — هیچکه در طلب سجده روزگاری نیست

هست در هر سر مویت چو دلی آشفته دلی — تا نگوئی که در آن حلقه گرفتاری نیست

با وجود یکه غم ما سبب شادی تست — در جهان غیر تو ام مونس و غمخواری نیست

در خمار بروای واعظ خودبین که مرا — در سر امروز سر اندیشه خماری نیست

بلبلی را که چو من صحبت گل خوید و بس — بیم از دام و سر آشیان خاری نیست

سر نکوئی ار چه بود بر رخ خوبان ملیح — ذکر از خاطر مشتاق بر او باری نیست

شکر لله که مرا فاق میان من و دوست — زین پس هر صفت پرده بدلداری نیست

دار در پرده شنیدم که انا الحق میگفت — گفت منصور گر این نکته ز دار اری نیست

کلک ما اینهمه شیرین و سخن سنج چرا ست — در پس پرده اگر لعل شکربار نیست

بروای زاهد بی‌مایه و بیگانه کشی — شیوه رندی و پیمانه کشی کار نیست

نه همین مهر و مه از شیفته زیبائی تست — هر دو ذرات جهان مظهر یکتائی تست

ما کجا رفت که در آینه کون و مکان — هر چه را مینگرم آیت زیبائی تست

با چنین جلوه مرا فاق نهانی چه رود — کز نهانیت از غایت پیدائی تست

غنچه را دل بود از رشک لب لعل تو خون — سرو بر طرف چمن بنده رعنائی تست

لب شیرین تو دل میبرد از خسرو خوبان — نیشکر دستخوش شور شکرخائی تست

در جهان غیر تو کس در خور مهر تو نبود — این همه نقش بتو کز شرح و بیان رائی تست

ای دل از سلسله طرهٔ جانان مگریز — وقت پیوند که وقت رسن سودائی تست

گفت دی بام مرا خفته که در کوی طلب — اینهمه خفتی و در خواب شکیبائی تست

برو ای شیخ و مکن دعوی زهد و یکرنگی — نظری نیز باندازه بینائی تست

دارا ی ایدل و دست و صد بنده چو اسکندر را — ملک دارا اثری نیز ز دارائی تست

کو تو با دگران تا کجا هم فرق نهد حکیم

که هر شهر پر از شهره شیدائی تست

وصف بالای تو زیبنده سخن نیست — سرو دای تو ورد هر دهنی نیست

با تو باز ند همه نرد محبت شب و روز — سر خویش از غم طرب هر دو زنی نیست

عشق تنها نه کز آن زلف بکف رفت — پاره از دست طلب بر همه نیست

دود غیرت اگر از تربت ما نیست عجب — مشتعل از آتش حسرت همه نیست

خیزد از طرهٔ مشکین تو صد نافه چین — در خم زلف تو مشک ختنی نیست

بوده از روی تو روشن نه همین محفل ما — روشن از شمع جمال تو همه نیست

غنچه در پیش دهان تو زبان بگشاده — غنچه از قند تو سر چشمه چنی نیست

شور شیرین نه همین در سر پرویز انداخت — داغ عشقت بدل کوه هکنی نیست

مهر را سوخت دل از آتش عشقت پنهان

سر سودای تو در جان و تنی نیست

وه که چه شیرین بود شکر گفتار دوست
بوکه بوسم شید لعل شکربار دوست

رو تو که در کوی عشق ما همه دیوانه ایم
سلسله ما بود طرهٔ طرار دوست

تا ابدا در ازل بند نیست رهائی مکن
هر که در این دامگه کشت گرفتار دوست

تا همه تا بند کی دست بدندان گزد
بند اگر از قفا بساید دیوار دوست

من بترم ره بجای تا همه بینش اگر
ره ننماید مرا پرتو خورشید دوست

با یدازین پس رود دست و لم گیرد بدست
ور نبرد مرا دیده نیست مرا خورد دوست

هیچ ندانند کسی کاین همه نقش نکوست
از چه پدید آورد گردش پرگار دوست

دلشدگانرا چه غم گر تو ملامت کنی
نرم تر از گل بود در ره ما خار دوست

در همه دیر و کنشت با همه صلح و صفا
نیست کسی چون حکیم محرم اسرار دوست

هیچ کس نیست که در بند غم عشق تو نیست
بند که خال و خط و لبل سخن گوی تو نیست

هر کجا مینگرم دیده ترا بیند و بس
روی من در همه آفاق مجز سوی تو نیست

دل ز تو تر مژه آلت جان بسلامت نبرد
نیست جائی که کنا نه ابروی تو نیست

بی سبب نیست سخن در این شهر همی گردد
فتنه نیست که از نرگس جادوی تو نیست

قند پیش لب شیرین تو خاید لکنت
تا فردا نگهت گیسوی سمن بوی تو نیست

پنجه در پنجه سیمین تو هرگز نزنم
همردا نند مرا قوت بازوی تو نیست

با همه کبر و مباهات خورد افسون حکیم
که مرا چون دگران خال سر کوی تو نیست

همردا نند سوزی که مرا در سخن است
گرم بازار تو از آتش سودای من است

برو ای شیخ و دم از گفته نا سفته مزن
کاو دیرا عملک ما بر در آتش زن است

تا که دیدم بر رخ و قامت دلجوی ترا
بوستان در نظر ما همه سرو و سمن است

هر سحر نافه صفت مبیرد از خالیه بوی
زلف پرچین تو کو عنبر مشک ختن است

کاروانرا دل و دین نیز بیغما ببرد
در ره عشق کرا خیمه سیه دامن است

بی ده ایدوست که در صحبت گل بلبلان
بلبل دلشده در بستان تو آرام کن است

محتسب هیچ ندانند که مرا هر سحر
کوزه و خم همه از خاک سر خم شکن است

دامن از لاله کند پر ز خصل و بفشاند
بیستون گر نه پر از خون دل کوهکن است

از چه ترا شعشعه سخن میکند امروز حکیم
کرنه از شعشعه انر لعل شکرشکن است

هیچ میدانی که بر من در فراقت چون گذشت
دود آه آتشینم دوش از کردون گذشت

دست من بگرفت باز او با همه سنگین دلی
چونکه دیدار ترا شد خوبتر از خون گذشت

زاشک مجنون در هوای صحبت لیلی هنوز
رنگ خون بر خاک بیند هر که بر هامون گذشت

تر اشد زاهد خود پرست بیت کاری جهان
کرد زاهد بهتر کز باده کاکون کن گذشت

پشت پا زد بر جهان کرد ستبرد روزگار
کنج باد آورد بر ثروت و دولت قارون گذشت

نامه از شیرین نه ماند و ذکری از فرهاد نیست
قصه لیلی سرآمد حضرت مجنون گذشت

در هوای روی جانان خم نشین شد ناحکیم
در فنون حکمت از لقمان و افلاطون گذشت

هر سری را که تو بینی سر سودائی نیست
هر دلی را مگری شورش لارائی نیست

هیچکس نیست که در بند غم عشق تو نیست
با تو پنهان همه کس را سر سودائی نیست

من که بروانه صفت گرد تو گردم دگرم
با تو از سوختن ایشمع جهروائی نیست

نیست با این همه دیوانه در این شهر عجب
با سر زلف تو کو سلسله در پائی نیست

هر کرا بیدل نامد ست ترا محبت دوست
تا که در کوی لب و موی و تر سائی نیست

عاشقا نرا سخن از سجده و زنار چه سود
در ره عشق نه مسجود نه کافر رائی نیست

برده رسوا کرد آواز دف و نی چه عجب
هر کجا جلوه کند روی تو غوغائی نیست

این همه شور و شغب و نکته شیرین که حکیم
کرنه در پرده لب لعل شکرخائی نیست

گر چه در پا نکند با تو سخن هیچ ولی
موج کو بد بتو هر لحظه که در پائی نیست

راستی هیچ نه پیمد مجرا ز نوع چو عمر
کرد را فاق همان دیده بینائی نیست

گفت با دوست حکیم از تو مرا در همه عمر
تو مبادا بغیر از تو تمنائی نیست

هر که با گوهر سر زلف تو زایمان بگذشت
ساخت هر کو ی تو با دهر و ز درمان بگذشت

هیچ سودائی و پروای ملامت نبود
هر که پای از سر کوی تو بجانان بگذشت

واعظ از ترک شراب مکن ادم نشود
ادم آن بود که از روضه رضوان بگذشت

دوش در میکده زاهد با میدلب دید
لب پیمانه ببوسید و ز پیمان بگذشت

بنده همت آنم که در این دیر خراب
از سر خواجگی و افسر دوران بگذشت

بلبل دلشده تا چار شد از صحبت هزار
دیدل چون دو سر گل ز دو بستان بگذشت

خاطر خسته دگر جمع نشد تا که مرا
در دل انداخته از لطف پریشان بگذشت

زنده شد نرگس بیدل ز سیل اشک
چشم من در اثر از خیمه نیسان بگذشت

صبح امید حکیم از افق بهجت دمید
شد غمان روز وصال و شب هجران بکذشت

هر کجا با قوام ایدوست حرامات من است — هر کجا جلوه کند روی تو میقات من است
خواهی از خویشتن ایشیخ چو من بیت خراب — حلقه زن بر در جوانان کخرابات من است
حاجت خویش من اینجا ببر کس نبرم — پیر میخانه کشان قاضی حاجات من است
با همه مستی و پیمانه پرستی که مراست — حافظ شبخیز کش و کرامات من است
بود ایدوست ترا بر تو هوی تو دلیل — محرا مبند که پرچم باثبات من است
با ختم تا بتو در کوی طلب همت خویش — همه ذرات جهان آینه ذات من است

دوش با پیر خرابات بهم خوش کفت حکیم
کاستان تو پناه همه آفات من است

یارب درون خلوت دل یارم ار دروست — با یار ترک صحبت اغیارم ار دروست
در خواب با خیال تو تا کی سحر کنم — بخت بیدارم ار دروست
در خمار شب چو صبوحی خورم سحر — یکبوسه زان دو لعل شکربارم ار دروست
در خانقه ز سجده چو سودی ندید دل — چندی بهمرون بتکده زنارم ار دروست
شد سالها که در حرم و دیر دیده‌ام — تا روی دوست در خور دیدارم ار دروست
رقصی چو صوفیان صفا پیشه میکنند — با یار خویش بر سر یارم ار دروست
بکشوده پر و بال طلب تا زه هستم — پرواز بر سپهر نکونسارم ار دروست
با انکه بی نیازترم من ز آفتاب — در کوی دوست سایه دیوارم ار دروست
روزی بر غم زاهد خودبین چو عارفان — بیرون شدن ز بتکده بندارم ار دروست
در پرنیان بردهان تو دل پاره دوخته — زان لعل لب بشیدن اسرارم ار دروست

میکفت دوش حکیم که بر باد داد عمر
امروز بیکدو ساغر سرشارم ار دروست

یارا ز بین جلوه منظور بیخبر از خویش نیست — زاهد ار بیکدو جرعه دلی بیش نیست
باش خندان کر شکیبائی دراتش همچو شمع — در بزم خود پروانه تر از پا و از خان و پس نیست
بت پرستی عیب عاشق نیست هر آئین عشق — هر کز اساس توبت هر ابین کفر و کیش نیست
بر بنام زین سپس از شمع عشق افروزیم — با سر زلف تو ام زان شبه که تشویش نیست
کشت خون بیخانه مارا دل کرد ز اقبال عشق — بیچ کس کو دل ز دست تا بسر این کیش نیست
عاقبت بر با دخواهد داد تاج و تخت خویش — پادشاهی کو هست بر درد و درویش نیست

بیچین

میکند در کوی عشق و می پرستی چون حکیم
دوستان از خیر خواه و مصلحی اندیش نیست

ای طره مشکین تو از غالیه فارغ — شوریدن و دل را لب شیرین تو باعث
تا شد همه از خال سیاه و خط سبزت — هر فتنه که شد در ره سودای تو حادث
هرکز نرسد سلسله عیب بیایان — از انرا که شد از حلقه کیسوی تو باعث
هر کو لب پیمانه نبوسد چو من ای پیر — پیداست که پیمان ازل را نشکند ناکث
در مملکت یکدیکر بیش نکوید این حالات — راهب نبود دزد نزد از ثانی و ثالث
سوکند خوردی شب کردم کام تو روا — سوکند بیا تا بشوی روزه تو خانث

تا دید حکیم ابروخ و اخلاقه کیپو
شد خلقه صفت بر در هر وای قرائت

بیا تو پند من ای خواجه کوش دار و بهخ — که پند مرد خرد مند بهتر است از کنج
جهان چو ترک تو کوید بیا کز بر شبه — تو نیز ترک جهان کو که این سیه تر از کست
در این رهکذر کرت بهخ و راحت است پیش — خوش آن کسی که در این ره کزید راحت و رنج
شراب ناب بود و شقیقت حیات — بیار یکدو سه ساغر بیار تا برهد و سنج
شکفته ابروخ خوبت هزار لاله و کل — بهشت در سر زلفت هزار چین و شکنج
کرفتم حسن جمالت ز بلخ تا بلخار — خراب کرده خیالت ز شام تا ارکنج

حکیم از تو یکدو سه قانع است بکن
رضای خاطر ما پیش از این کرشمه و غنج

کدای عشق ستاند ز پادشاهان باج — بکوی میکده کیرد ز خواجه بند خراج
بجز تو پادشهی نیست در ممالک حسن — که بر فلک ز مشک ناب افسر و تاج
ز بوی زلف سیاهت شکست نیست مشک — ز حسن روی چو ماهت کرفت شوق رواج
دو چشم مست تو بر کرد ابجه رود هر روز — کنند پیر و دل خلق بی کنه تاراج
دهان تنک تو تا شد خلاف صد من — کران چو شعر بلاغت و این چو عمر اجاج
هزار مکر بت برابر و چون کمان بتوسل — همیشه تا ک تو تا ز تر بود اماج
چو حال خویش بپرسیدم از طبیب بکفت — که درد عشق ندارد بجز وصال علاج
خمار دوش سرم میدهد بیا ساقی — بریز باده یاقوتکون بجام زجاج

حکیم ز اهرمن تا سیم غلوبت دل
خیال دوی تو تا شد عیار شیخ و رواج

بیا باراحت خاطر خوریم هر شب راح — که در طریقت رندان بود حرام مباح
بیوی باده نوشیم و بر نشاط غزیت — بسی است تا دوج مرا در طرب کایت راح

حدیث زاهد سالوس و وعظ شیخ بیار — بیا تو نیز صبوحی بنوش و وقت صباح
ز هیچ منکرم بهتر است بی خبری — بحال قوم هوش و دلی نه تو بر صلاح و فلاح
جهان ز زلف تو بودی همیشه تیره چنین — اگر نبود در او هم چو زلف تو مصباح
از این سرای کدشت و گذاشت نام تو کو — هر انکه برد چو گان زهد گوی صلاح

بود در زلف تو دل شوخ تو حکم
بلی در زلف تو دل شوخ تو یافت غلط

تا بود پیر مغان کس نکند هدم شیخ — جام صهبا دهد از دست که دعوت شیخ
هر کرا سوی مغان شد کبه نغمه عشق — خالی از زمزمه و دوست بود خلوت شیخ
شیخ با کس نکند جز سخن از خود و خود — پیش چون بیش چو بیکو نکری هست شیخ
با همه لاف کرامات پس از مرده هنوز — نشنیدم شفا یافت کس از تربت شیخ
هر کرش کس بامامت نپذیرد روزی — کربلا آند که زطاعت چیزی نیست شیخ
تا بیاد از صومعه زین پس بجرا نات شوم — پیش از این من نتوانم که کنم مثبت شیخ
مردم خانقه و شیوه رندی هیهات — کوئی از جمله سرشتند همی طینت شیخ
با همه خوی بد و خوت و خود بینی عجب — در شگفتم که چرا شهره کند در مدت شیخ

تا شد اکاه ز اسرار خرابات حکیم
روی بر نافت چو من روز ازل در حضرت شیخ

قد مضی العمر و لما اقض منه الاشاخ — لم اکن نظمت و امن الاوساخ
سر بری گشت چو نکه مهد شباب — آلح لون المشیب فی الاشاخ
الحذر الحذر ای زاهد شهر — سجده را رشته تزویر در سوراخ
زین سپس می بخور بنغمه چنگ — که بود محتسب بر کتاخ
اب بده شاخ عشق و از سر شک — تا دهد بار تازه شاخ بشاخ
تا دهانم دست برد مرا — تنک شد بر من این جهان فراخ

ما چو کشتیم ترا خویش حکیم
خراجه کو خویش و دمبند و کاخ

ای روی تو افروخته تر زاتش فرود — بر اتش مزود ترا زلف سیه دود
ای رشک بت اذر بتان بر کدوری — تا اب ندهی تو از اتش مزود
هرکز بنما غمانه عشرت نبرد پی — هر کو کمر چو یار ما خرابات نبود
سر باغ قدح کیر شبکیر چو بلبل — بر شاخ کلی انار کند نغمه داود

شد

شد تلخ زمی کام من ان بر کدو هیچ باد — بیکو سه مرا از لب شیرین بی الود
در ما نفیر کرد ال شود دال بن حبیب — کو ساز کند و طرب ما ز نهد عود
در بزم محبت برد از شاه کدا دل — از زلف یار است پریشانی محمود
بر مردم درویش کن ناز تو زین پس — اخوامر کرا باید بر این خشت خداوند

تا کی کند اندیشه حکیم از خطر عشق
سر بر جله عشق زیان بر دو ازشو

انکه کرد اب شیرین خط مشکین دارد — چشمه خضر نهان در لب شیرین دارد
صد هزاران دل دیوانه کرفتار هنوز — در خم سلسله طرهٔ پرچین دارد
هر که افغار ض کله کون نکرد پندارد — بوستانی ز کل و لاله و نسرین دارد
افتابی بود افتاده کدر کشور حسن — تنک از مشتری و زهره و پروین دارد
مژه کعبه سپارد نه در دیر ز دل — دل من با تو ندانم که چه ایمان دارد
چشم مست تو بدین لشکر مژکان کویی — که سر غارت کالای دل دین دارد
ساقی اورد کشان داشت بیغ ارغنه — زان نه صافی که در ساغر چنین دارد
در شگفتم ز چه بر خاکه بود پاد شهی — از کدا یان نه میکده تمکین داد

روی چون مهر ترا میکند انکار حکیم
کر او نیز چو ما دیده خفاش دارد

از بسکه خون ز زخم تو لم در درون بود — جای شگفت نیست کر از دیده خون بود
کر بر سر هوای تو روزی رود سرم — حاشا مرا هوای تو از سر برون رود
بار غم تو نیست مرا کر دخم چو دال — زان پیش کز لب سخن از کاف و نون رود
فرهاد بی دریغ کند نقد جان نثار — شیرین اکر نیاز سوی بیستون رود
اب حیات خون شود از شرم کر مرا — بر لب حکایتی ز لعل کون رود
بر کو خیال روی تو ای نور دیده کی — ما را ز دیده رفت برون تا کنون رود

چون نیست عشق روی تو کیمیای سر
بر کو حکیم را ز سر ایدوست چون رود

کر ان یار پریچهره حفا کار نبود — کار ما در طلبش انهمه دشوار نبود
کو مکن زاهد از اغیار دکر قصه ما — کار ما با دکران هم چو تو بسیار نبود

سالها دولت کد در صومعه ما یاد مرا
در میان هیچ نیز پرده پندار نبود

تا در صومعه دانی ز چپ و جلوه نکرد
شیخ را دیده دل در خور دیدار نبود

عقل بگشود در میر و حرم و زنده هنوز
هیچکس را خبر از سجده و زنار نبود

کشت تنها نه اسیر سر زلفت دل ما
کس ندیدم که در این بند گرفتار نبود

هر دم از نقطه حسن تو خطی گشت پدید
نیست نقشی که ترا در سر پرکار نبود

در جهان خضر دیجور چو آن چشمه حیوان چو حکیم
زلف نه بردی اگر نام لعل شکر نابار نبود

ای صبا بهر خدا وقت سحر دستم گیر
تا بیکده بادهٔ خورده و سبزه بردمید

بنفشه چهره چشمه حیران نرگسم تا
روزی که کرد لب خط سبز تو بوسه دمید

سنائی بر حرم راه خود بین یار می
کاندر بهار باده بکار آید و نبید

دوشم بود همیشه ترا چون سپرد دم
در بیم و تاب لعنت سیر چهره سپید

گفت این لطیفه دوش بمن ارزه بنوش
دیدا که بر من ارزه بنوش خال مید

رو ترک مزرش کرد که چون نام دوست
کرد نت کام انکه زیکا نه دل برید

شد مست همچو چشم تو تا خورده می حکیم
روزی که از دهان و لبت بوسه می شنید

ای انکه در کمینه دل از راه خود بین برد
در خرابات زمانه هم دل و هم دین برد

شیخ ان سه کر نظر بر رخ خوبان نکند
ترسم این آینه از دست و این بین برد

گفت دی کرده هم خان دهت بوسه بسی
ترسم ای ام ندهد طاقت و این برد

دل دیوانه خود را ز خدا خواستم ام
کز من ان سلسله طرهٔ مشکین ببرد

پیش رویت ز بدین رنگ و لطافت فردوس
کر کسی نام کل و لاله و نسرین ببرد

کر شدم طاقت رخ خوب تو شاها چه عجب
پیل و داب تو عقل از سر و زین ببرد

بنده بر مقام که میلک جرعه می
رنگ غم را ز میز خاطر غمکین ببرد

رو تو تا دختر رز دست مرا نوش مکن
کد چو کیرش ترا عقل یکا با ین ببرد

با هر قوت با زو نتوانست حکیم
پنجه در پنجه انداخت سیمین ببرد

ای ان که دوق مستی و رندی چرا نبود
تو شتر ز کوی میکده جائی کجا بود

هر جلوه کز رخ دوست در جهان
پیدا همه در اینه ذات ما بود

صوفی بنوش باده صافی که خلق را
خط پیاله سرخط صدق و صفا بود

از می بشوی رنگ تعلق ز دل اکر
خواهی ترا که اینه کیتی نما بود

دل خانه خدائست خدا را دوا مدار
در خانه خدای بغیر از خدا نبود

با خواجه کو چه سود دم ارسیم و زر زدن
در راستان میکده تا دون کدا بود

هر قطرهٔ ز اشک سهر خیز کو هر بیست
کو را هزار روضه رضوان بها بود

در کوی عشق دم مزن از خون و از خطا
کانجا برون ز عالم چون و چرا بود

زلف ترا که حلقه بکوش است مشک ناب
خوانهم تا نه خشن ادما خطا بود

چشم تو خود بخون حکیم از سیه دلی
پنداشت کاین معامله تا دی روا بود

ای ان که بصورت بهر ایثار پرستند
در پرده چو شب نکرب یار پرستند

در بند سر زلف پریشان تو جمعی
در دیر و حرم سجده و زنار پرستند

ارباب ریا تا بهمه دعوی کرامت
در خلوت خاطر بت پندار پرستند

ای ان که کسستند چو من سجده و زنار
چین و خم ابروی طرار پرستند

پروانه و بلبل نه پرستند کل و شمع
در شمع و کلش جلوه خمار پرستند

واعظ مفروش تا نه پرستند ریا کار
کارباب عمل تلخی کردار پرستند

خاموش حکیم این همه بیهوده میکوئی
دختر نه انها تو که کفتار پرستند

ای ان که با عشق تو بردل کذا شتند
رفتند و هر دو خوش بهم زیر کذا شتند

ذا نچه کرد بجمعه تو پرسیخ شهر
چون لاله داغ شان تو بر دل کذا شتند

کردند جمله عمر کرانمایه صرف عشق
جز زاهدان که عمر بباطل کذا شتند

در بحر عشق کوهر وصلت نیافتند
ای ان که زود پای بساحل کذا شتند

دیدند چون زیان بقا کشتکان عشق
نقد حیات خویش بقا تل کذا شتند

بر خاست ز اب دیدهٔ من سیل تا ترا
بر نا قدر بهر جان تو محمل کذا شتند

ابنای روزکار پی از خوش در جهان
در چیز هم ز بهر چیز خاصل کذا شتند

هر کز نیافت کار خرا ز ان شان خلل
رندان شنای میکده کامل کذا شتند

بستند زین سرای دنیان ره چو خیر
ما را حکیم تا دل غافل کذا شتند

ای ان که چون من در طلبت ره سپر انند
چون کوی من در این حلبی پا و سر انند

عشان تو در ره تو نشانند کل ازخار
کوئی که زخود در طلبت بیخبر انند

بینند مکر یک نظرت سیر بهر عب
بر خاک ره افتاده ترا تا جور انند

از دوست بجز دوست تمنا نه نیند
ای ان که در این حلقه صاحب نظر انند

در صومعه زاهد نه تو ان دید رخ دوست
زین روست که ارباب ریا بی بصر انند

تا زم مجرا بات نشیان خرد سوز
کاندر پی صدق عشق کرای کمر انند

شیخ هرگز نرشود آگه از اسرار حکیم
مگر او نیز چو ما خدمت استاد کند

آن پریچهره که با نکهت او دل ز بدن ببرد
دین ما نیز بیک غمزه سرا پا ببرد

برد آنچشم سیه کار نه تنها دل و دین
هر چه بیند همه را پاک بیغما ببرد

دست از سبحه و سجاده و کردن طلبید
رونق کعبه و آئین کلیسا ببرد

آنکه دم میزند از عشق تو هرگز نزند
کز کشد در دو جهانش نام ملا و ادبا ببرد

کند اینکونه اگر ناله ابدال تو خلق
کودک و عجاز و کرامت ز مسیحا ببرد

چشم شاهد بتکلف همه را مست کند
نیست حاجت که کسی دست بمینا ببرد

سیر کن بر خط عشق و بمیدانش رس
کاین ثباتست نه شوی سوی ثریا ببرد

کرده اشعشه پیغام سر لفش که مرا
دل فراموش کند نام عشا ببرد

لاف عشق از تو نکو اینها نکند سود حکیم
رو که این سلسله عقل از سر دانا ببرد

آنکه دل شیفته چهره جانان نکرد
تا ابد هستی ما دلشدگان زان نکرد

خیل عشاق ترا عشق چو دیوانه نکرد
جمع در سلسله زلف پریشان تو کرد

دید تا عشوه با لای بلند تو و قد
دست ما را همه کوتاه ز دامان تو کرد

خواست کز چاه طبیعت بدر آید دو سه
یوسف جان طلب جاه زندان تو کرد

خیل پیمانه کشان از همه سو در غم عشق
ساقی بزم ازل باده بمیان تو کرد

بر من امروز چه منت ز پس کرد ترا
دوش در ازل ز پرده خود خوان تو کرد

عاقبت عشق ترا با همه رندی چو حکیم
کوی دل در خم گیسوش طرهدار جوگان تو کرد

بکوی عشق کسی همعنان من نباشد
که در هوای تو فارغ ز خویشتن نباشد

بنوک غمزه که پیوسته ز دل کند
که در محبت شیرین چو کوهکن نباشد

چو لاف روی تو دیدم ترا سلام آنست
که کار در کف بدخواه تو اهرمن نباشد

فدای قد تو هر سرو بن که در بستان
نثار روی تو هر گل که در چمن نباشد

بجز میان و دهانت ندیده ام هرگز
که موی را کمر و غنچه را سخن نباشد

دریده دست زلیخا ز جامه یوسف
ز دست عشق بسی پاره پیرهن نباشد

میان جمع اشعشه کان همه نوز ترا
حکیم بنده از لاف پرشکن نباشد

غیر از من و عشاق حکیم این همه مردم
در پنجره ها چون نگرند کاو و خرانند

از روی چو مهر تو اگر پرده برافتد
در جزر همه را تشویشت شر افتد

یکجرعه خورد گر خرد از باده عشقت
تا حشر بشورست و بخود بیخبر افتد

تا صبح نه بینم مگر خواب پریشان
هر شام که بر زلف تو ما را نظر افتد

بس اشک بدامان چکدم بیتو چو شمع
ترسم که مرا از دل از پرده در افتد

در دل نکند غمزه ابروی تو امروز
هر تیر که از بهر سوی ما بکمان کرا فتد

از ناوک دلدوز نگاهت چو من زار
بس کشته که در کوی تو بر یکدگر افتد

صد شکر که در پهنه عشق تو روزی
بنیاد دو جودم همه بر باد برافتد

بر باد دهد هان نه پریشان کند او را
در چین دو شکنج سر زلفت اگر افتد

بپذیر حکیم این همه در چین جبین
ترسم کز تو اشاخ عمل بی ثمر افتد

آن خامه که نقش تو بر اوراق جان کشد
هر روز صد هزار ز دست تو دل رهان کشد

هر روز چشم مست تو در شهر بی گنه
رویت که رنگ صبر و دل از لاله در چمن
یا بد ز ستر مستی اگر شیخ آگهی
کو بد بر اوج طارم فیروزه پای ناز
روزی چو آفتاب کند جلوه در سپهر
بر باد داده خرمن زهد مرا چه
آنرا که همتیست چو بالای او بلند
بر دوش باز منت دونان چرا کشد

تا این همه نهایت جور و جفا حکیم
هر کز گمان مبر که ز کویش بنان کشد

آگر انشوخ بر چهره ز ما یاد کند
جاودان خاطر غمدیده ما شاد کند

بندگانرا بهمین چند خوری خون جگر
پادشه را نه زر بنده کا بهتر بنداد کند

خواجه از لطف کند بنده گر آزاد دگر
بر از انست که صد بنده خود آزاد کند

هر کرا پنجه شادی ز ند حلقه بدر
خانه را کی غم عشق تو بنیاد کند

بهستون بر سر انست که کنده ز نو
دامن از لاله رخسون دل فرهاد کند

در چمن گر چو صنوبر بجز آهی همه من
نارد بر سر و بالا قد و شمشاد کند

بغیر داغم که خاری فروزانتر ندارد — چو من هر شب هزاران پاسبان بیدار دارد
بگیر دستش که خود دلها باسانی — که از هر سو زمگان سیه فوجی سپه دارد
ربا باید بدین رو دل از دست مردم ان پریرو — که بر هر تار خط سبز و هر زلف سیه دارد
دلا نم تا چه خواهد کرد با من زلف مشکینش — رها ساز د ندیدم باز را سیمرغ نگذارد
مسوز کرمی کشم نا زنگار را که در کمینم — کدایان در پی یابی نیاز ار پای ندارد
زمینا و طالب نوشند عیش خود مثالی — که نا پیمانه نوشان در میخانه نزد دارد

حکیم ایشیخ با مهر بتی دال او بر کو
چه پیروا دو زرستا خیز از با رکند دارد

بشام زلف تو کز بر کی نرد کم شد — فروغ صبح رخت رهنمای مردم شد
ز کوی عشق تو کورا بزار بیم و خم است — نیافت چون ره بیرون شدن دلم کم شد
چو کرد جلوه در ایینه سپهر رخت — عیان ز جلوه او آفتاب واهم شد
بریز خون خم اندر قدح بشادی ان — که خاک محتسب شهر ما اقبت خم شد
بچرخ جوش می انگنند شته از سر خم — شدا فتاب و مقیم سپهر جاودم شد
چو دید بلدم ان شکن زلف شکینی و کره — فضا و بلده من پر ز ما و کوتم شد
نشان اب بقا جستم از لبش رو ری — ازین تجاهل رندانه در تبسم شد
در پل غنچه زشوق لب تو پیراهن — سحر که بلبل شوریده در ترنم شد

نقیر ملد پسر تا رفت بر خلاف حکیم
میان خلق عیان مشرب تکلم شد

برفت از دیدم انکو نمیرود از یاد — بهر کجا که رود خاوران سلامت باد
چگونه برد توانم زیاد خوش منش — که خوش زانه تواند دل کسی برد از یاد
زدیده خون بکشودی چو چشم بر بستم — زدست جور تو این تکدر دوری زیاد
پس ان تو خنده من کس ندید در ره عمر — دلی که کنج غم اندر وخت و نگرود شاد
زبیم تو من شنوی گوش اگر فراداد — صدای خنده شیرین و گریه ها د
بیا که در غم عشق تو سخت و پیر شدم — که سیل اشک دما بر کند مرا بنیاد
من از تو خرده نگیرم که در طریقت عشق — زدوستدار تو بود بر همه کسی بیداد
کمال عشق تو نانم که خوش غارت کرده — بنای هستی ما را در این خراب آباد

حکیم گفت چو سوزد دل شما شیخ
بلد بگوی که خاکستر چه بر باد

با تو بروز و حال بتر خواهد شد — عاقبت زار ان سن از پرده بلد خواهد شد
عشق در جان نهاد بد ملد ان طبیب — منتظر با شر که این درد بتر خواهد شد
بی تو دانم که رسیلاب غم عشق چنین — خانه هستی من زیر و زبر خواهد شد

دل که بردوش کشد بار گران غم عشق — گر بود کوه کما خر زکمر خواهد شد
بر سر راه تو ریزم اگر انیکه مرا شاک — خاک شه زا شک من در دل تو خواهد شد
ما را بوعده فردا کرد دیده بدوزم روزا — کار ملا ایست که ما را ز نظر خواهد شد

صبر کن در شب هجران و مکن نالد حکیم
کان شب ایلد بسر باز سحر خواهد شد

بکوی عشق کدایان خاکسار انند — که فی بیاز شاهان تاجدار انند
مقیم میکده بسیم قلندر انه چنند — که در مالک ما صاحب اختیار انند
بود چو اینه رنا فی در دو کشان — بصورت ار چه کر و هی کناه کار انند
ز زلفهای دیا بیشه هر پند انان — که طالعی نیا بیند و شهریار انند
بکوی و بست رهی نیست خرد پرستا نرا — در یغ و درد که بهوده زه سیار انند
خلاف همت انان که بهر و فا نند — بر پیش شمع جمال تو پروانه انند
بکوش دل شنوم هر چه میکنان گویند — که پیرو لست طریقت بزرگوار انند
درون میکده هر نا کجی بسیم — چو زلف دوست پریشان و بیقرار انند
نمو من بجان خرمستر غمزه بردل ریش — که کرده سینه سپر بر هر اف هزار انند
مبین حقیر کدایان کوی میکده را — که این گروه بزرگان دوزگار انند

مزشکر بیر مغان میکند حکیم امروز
بهیشه مردم میخانه حق گذار انند

بود ار چه نا ملد چنین شکیبر باد — بکذشت کر بنا د ز زلف تو نا ملد د
مکام شاد دیت و طرب سا قیا بده — زان ان الفتین کر دهلا الم نیاد
بر خاک شر بضت محتسم دوش با دکه — کز کر زه کرد کوزه کر از خاک کیقباد
ای یاد شاه خوبرت و معنی کر نیست — نا بندکان بخوش هنر ای عدل و داد
نشنیدیت بلد من خاطر غبار غم — نا شیر نوشاد و خاطر ما نیز از تو شاد
مزه قش خط و خال تو بر لوح دل مرا — منوکشت سر خط دکری کلک او نیاد
شد پرده دوزکار من از هر دو زشت — نا روب سیاه دوزکه نیو من مباد
در چهر تم زشانه کر مید نکار دل — زا غبن زلف کر چهرا کر میکشاد

نا شام خاطرم بود اشفته چون حکیم
هر صبحدم که میکم از زلف دست یاد

بنفشه نا نه را مژده بها دا و رد — بیا ی ا ز خم ا نز لف شکبار ا ورد
بیا بین که چو زلف تو فتنه بنیاد کرد — چه رنک و بوی که در بوستا نها را ورد
سیا ه کام بهوی کشان زلف تو یاز — کذشت بر من و نافه تتا را ورد
دیا ر عشق و محبت دیا ر عزیزست — کسی خبر ز تو آورد ندا را ورد
چو بد بلبل شوریده کز من بشنید — چه نا لها که ز دست جفای یار ا ورد
بروشنا ئی چشم امید با ز مرا — سیا ز موکب او خال رهکذار ا ورد
بقتل ما کمر لابری چو بست بسی — شکست بر کمر شاه و اعتبار ا ورد

حکیم بین که بتد بیرو دلای عقل چه سان
برغم ما عیان یارد رکشا دا ورد

بنای عشق را تا طاق ابروی تو نهند — محبت اهل شهر بیت جمارا نقل محفل شد
ندانم چیست در ساغر بجای می که ریزانرا — بیک تبسم شوخش فتوح و عمل حاصل شد
چو بدم چهره سیمین حریفم ست ساقیرا — فضای دیده ام گوئی پر از زرین و نرگس شد
نه بند جامه ای ارغم بر کز جزع پرشانی — که کرد اخیال زلفت شکن تو مو بمو سنبل شد
مباد اغیر خواجه بر کند دل جمال خط سبز دلبا — که پر کس تا بحت با موان شما دشمن فعل شد
خزا با تی کجا کردد که کوشد مدا جا قی — نکردد فی المثل سیم آنکه در دوزا ل مس سنبل شد

بروما ما حکیم از عقل و دانش لاف کمتر زن
که عشق روی جانان در جهان ما را مدد فرمود

بلا چو لاله ترا هر که داغ غم دارد — چو خامه در بر عشق تو سر قدم دارد
کسی که داد دل و دین بدست دوست بگو — دگر ز سر زنش دشمنان چه غم دارد
برا ستان رضا هر که سود جیمه جانان — چو حلقه بر در تسلیم دشت خم دارد
برا نکه میکند سخت یا که سست غمایدکه دل در غم دارد — بسخت و سست غمایدکه دل در غم دارد
بگو بشیخ مریز ا بروی جام جانا که — که خط سبز کی از عنبر و چو جم دارد
چو لاله با دپر ا زی بیا له رندا نرا — که هیچ نرگس مخمور شش در هم دارد
کرا ی میکده هوا بدا کر چه شب بخا که — ولیکن نه بر کین مالت بعالم دارد
ز قسمت ازلی در زمانه واقف نیست — چو خواجه هر که شکایت ز بش و کم دارد
برا نکه طالب بدا لدیار باشد و بس — کیا د کر چو دل بر یا حرم دارد
صحد بر ست نکردد کسکه چون زاهل — در و ن سینه کدر چون صد صنم دارد

حکیم کو بد خلافت کن نکند
که زاهد پیش پکر اثبات مستحق دارد

بهای بوسه زه خواست قتل جان کرد — کنم چه چاره که را نم زاده ان کرد
بتر غمزه کشا دید هزار کشور دل — چو ماه مس رخم ابروان کمان کرد
بیوی زلف تو در دیکشان دو نداد حق — ز خامه زهد قوی رنک از خزان کرد
بیای خویش چو دیوانه بر بلند زبحر — دلی که در خم زلف تو اختیان کرد
در ا ستان تو کر مشیر غصه چنان — که سیل اشک کریبان یا ن چاکرد
چو مضطر زنده بما نا در جهان جاوید — کسیکه کام دل از آب خضر خان کرد

حکیم شعر تو کر نیست آفتاب چرا
ز بان زد مطلع طبعت جو سر جهان کرد

پیش تو کس در زمانه جاه نداره — جاه ترا هیچ یاد شاه ندارد
فرق تو با ماه این بود که تو دارب — مشک بر بر کلاه و ماه ندارد

کرد

کرد لبت هر که دید خط ترا کشا — چشمه حیوان چنین کیاه ندارد
سهو بود کر چه دلفریب و لیکن — چون تو مه از مشک تر کلاه ندارد
با تو نبری نوشم و نرز هلاه قوشم — عشق ترا یات و خافتا ه ندارد
بر سر کویت ز دست جور تو دل را — داد چه حاصل کر داد خواه ندارد
ساکه بر ارم ز دست دیده الا که — کر چه دل از دست دیده الا ه ندارد
روی تو دلها بدام طره پر شکن — کبر و بنداد ولی کلاه ندارد
قلب جهان بشکند بدین شه شکر — چون تو شهی حاجت پاه ندارد
بسکه در او دل فتاده در بر هم — در هم و اف تو شا نه را ه ندارد

با تو سر و دا ز حسن حکم جنون روش
خون من ار کر خوری کناه ندارد

با من کسی بعهد محبت وفا نکرد — مرهم ز درد و در دم اکسی دوا نکرد
در حریم حضور کدو تر از بیدلان ریا — بیکا نه را ستود و بخویش آشنا نکرد
تنها نه برد دل بهر زلفت ز دست من — کس نیست کش ز دام بلا مبتلا نکرد
چشمت کرخت خاطر ما را بغمزه دوش — از صد هزار تیر یکی را خطا نکرد
ا فسانه کرد چو خاک بدهش شیم — بر ما کذشت و هیچ نظر سوی ما نکرد
ساقی بر خیز تا بزنی صاف در قدح — تا صوفیان مسکده ترا ک صفا نکرد
زاهد ثنا ز دستر می ا کاه تا چو ما — دامان خرقه پاک ز دنک ریا نکرد
بر کوی می ز مانه دم از عشق کم زند — بر کو دون میکده نشو و نما نکرد

تا شد حکیم شهر بدیوانکی مرا
بیماره را ز سلسله زلف رها نکرد

بنفشه از خط سبز تو آیتی باشد — بهار از رخ خوبت حکایتی باشد
دهان چون شکرت بوسه دل از چشمه نوش — کیاه مهر خطت کیا یتی باشد
نجیبت پرده بکر بی نکاهی بر کز — کرت نر ا من مسکین عنا یتی باشد
نه مکن است که چون شد بر تنا بل روی — که کفت فیض ازل الا بتی باشد
مرا کدورت خاطر ز خوی خویش نیست — ز دست قدرت بود کر شکا یتی باشد
حکیم ساغر بند کیت کاخر عمر — ز پیر میکده ما را حما یتی باشد

بسوی تست ملی نه در تو کفت حکیم
طر ا یق عشق ترا کر کما یتی باشد

بکوی میکده روزی کذر تو ا نی کرد — کر ا بش پیر مغان ترا ک سر تو ا نی کرد
برغم عقل برو کیمیا ی عشق طلب — که خا ک را بنظر یم ور تو ا نی کرد
چو ما تو نیز کر ا ز دی بسته دیده ا م — برا فتاب بچا شی نظر تو ا نی کرد

تو کز کا لبچه ابروی او نه میگذری — کجا ز تیر ملامت حذر توانی کرد
ز دیده خواب برون کرد خنده در دل دوست — مناله شب و اشک سحر توانی کرد
حدیث عشق که هر با نهفته نرسد — چگونه ناله ما مختصر توانی کرد
گدای بر مغان باش و هر چه باداباد — که کار سلطنت بحر و بر توانی کرد
بکوی نیست اگر پی بری بپای طلب — ز سر عشق جهان را خبر توانی کرد
بروز گرد تعلق بشوی دامن دل — که جوهر سیح بکردون سفر توانی کرد
ز کوی پرطرفیت مثاب هرگز روی — که گنج علم و عمل پرهنر توانی کرد

حکیم گفت که تحصیل کن ز اندرون
بخشکسالی امروز چشم تر توانی کرد

تا من آن یار جفا پیشه وفا خواهد کرد — تا چه سنگدلی ترک جفا خواهد کرد
دانم ایدل که بدین وعده وفا خواهد کرد — آنکه خشنودی دل من برد بیگانه و دوست
در هوای لب جان بخش تو روزی دل ما — در دمن پر سکنو سر بدوا خواهد کرد
کن ایدل دگر از نفرت شکایت که ترا — چون سکندر ظلمات ابدی خواهد کرد
کر بشکم خاک نشین سر کویت چه عجب — عشق آئینه اسرار خدا خواهد کرد
بگمان خم ابروی چه کشی غمزه که دل — پادشه را نه غم عشق گدا خواهد کرد
چون هلال خم ابروی تو را هدف تیر — رخنه در خاطرت از تیر قضا خواهد کرد
صاف صوفی صفتم پیر تو در جام کرد — خونبزد را در محبت انکشت نما خواهد کرد
شیخ سجاده نشین پیر تو با این خطوال — دل و جان آینه صدق و صفا خواهد کرد
عاقبت دعوی تسلیم و رضا خواهد کرد

هر که شد اکه از اسرار ازل باخبر حکیم
تا ابد ترک دل و جان و جرا خواهد کرد

بکوی عشق که حاجت برهنما نبود — نبود دوست بجز دل دلیل ما نبود
علاج درد دل عاشقان چه داند شیخ — بیا برو که مرا غیر از این دوا نبود
برو تو زاهد و بگذر ز ما رسائی ما — درون خرقه قدر تو بیش از ریا نبود
رضای دوست طلب کن نه بند رضوان را — که هیچ چیز بر از جنت رضا نبود
بحر که دست خاطر نبخشد بر صاف — درون سینه صوفی اگر صفا نبود
سلام رحلق من ایدوست تا که بر کانم — بجز غم تو مرا هیچ آشنا نبود
بحکم مغبچه عشقم خدا بر را روزی — بکیش کفر خون مرا بجز تو جفا نبود
لعنت چشمه حیوان ز شرم لعل تو رخ — چرا که چون خط سبز تو اش گیا نبود
بکن بوصله وصال ای صنم مرا معذور — بعهد خویش ترا هیچ گه وفا نبود

حکیم گر همه کس دل کرفت و داد بدوست
کرش بکام رقیبان بکشد روا نبود

باز ما را سر سودای نکاری باشد — با سر زلف نگاری سر و کاری باشد
نیست چون زاهد ش از کوی محبت خبری — بر کدر بچه نبرد پند نکاری باشد
ساقیا وقت بجولانست میم ده که مرا — روز و شب فارغ خم لاله عذاری باشد
ساقیا باده ده و دوست نیم که مرا — در سر از باده دوشینه خماری باشد
ترک خود کوی که هرگز نه بلند آید دست — تا ترا آستانت از غیر غباری باشد
بلبل شیدا تو تنها نه منم — هر طرف لعل ترا شکر کذاری باشد
در هوای کل روی تو بلبل چمنم — در چمن تا سحرم ناله زاری باشد
تا چنین سلسله طره مشکین بجبت — گر نه در دام تو پیوسته شکاری باشد

بروای شیخ کدر بهکده رهبت حکیم
رو بیاز در بلاخود کرم خماری باشد

تن بجیر کار اندر جرت اگر جان نرود — جان بجیر خویش بود اگر صحبت جانان نرود
جلوه نکرد و در این کار کرشمه ز تو — چهره جانان اگر آینه جانان نرود
خضر دلم از چه شد در ظلمات خطت — کرد جان بخش تو چشمه حیوان نرود
هیچ بالادی دست و ضد خلد برین — آدم خاکی اگر طالب رضوان نرود
شمع اگر تا نخت عشق نه پیدا نخته — با همه سوز و گداز این همه خندان نرود
بر کل رخسار تو از چه سرودی بیخ — کرد دل مسکین ترا بلبل بستان نرود
روی ترا در چهان ماه نبود همتا — ور نه در این خاکدان آینه تابان نبود
مهر جانرا نبود در دو جهان دو نقطه — بر بیع جانان اگر زلف پریشان نبود

کر نه حکیم از لبت بوسه کرفته چوند
با لب چانان نبود دوش بر سر پیمان نبود

تا بودت در لبا طره بچون بکنند — نیست دلی کز تو ترا نیست کرفتار پسند
چون بهم ساقیا جام می خوشکوار — دده تو مرا بوسه زلب و لب بدهن شکند
خان بلب آمد مرا پرده زرخ برفکن — تا ترا و فا بکه بود و بما تا چند
در همه خوبان شهر چون تو نبود هیچ دلبر — چشم رابش دلبری خال و خطش دلبند
چهره کلکون چو ماه تابش حسن تو چنین — سینه سیمین چو ماه خنده شیرین چند
تا که بکهلا دوش روز بش از چشم بلد — بر رخ چون آفتاب تو سوزد سپند

پیش حکیم ای صنم زلف پریشان مکن
رو تو که هر کز بلام در نفتد هوشمند

ترک چشم تو بیکمزه دل و دین برد — دل و دین از کف صد زاهد خودبین برد
پرده برداز رخ تا از هم و کمبه و دیر — در صفا آینه روی تو آئین برد
از عوانیت بکر دوی تو کز لاابالی صفت — طعنه بر کل زند و رونق فرزین برد
کو هکن کز کند ساز خاک براورد روزی — از سر شوق تو شور لب شیرین برد

ذکر ایاغ خرد نافرکس از مشک فروش — کز صبا نکهت انطره مشکین ببرد
دل زخرگان تو سودی نبرد در بر عمر — صوره کی سود ز سنجر شاهین ببرد
من کز یکتا بدرخ چون مهر شبی — طاقت از زهره و آرام ز پروین ببرد
هر که یاد ختر رز عقل ز ما شوئی بست — چون منش عقل کز اغابه بکابین ببرد

عتب را نگذارد اثر پند حکیم
کاب روی من بیچاره مسکین ببرد

نامرادی تو در دیده جهان خواهد بود — چشم من سوی تو هر سو نگران خواهد بود
شیخ را تا که بود دیده خود بین بیخ دوست — در پس پرده بیداد نهان خواهد بود
کز دو سر بگذم ترک سر کوی تو من — کی مرا با تو غم سود و زیان خواهد بود
تا که کوهم که مرا خانه در پیر مغان — سیه روشن دیده جهان خواهد بود
ابدال اند بدر گه پیر مغان رو دی ناب — کو مهر از سلطنت کون و مکان خواهد بود
بوالعجبی زاهد پشمینه که بیش ستم مرا — نام معشوقه وی ورد زبان خواهد بود
کس زنا محکم از مو نشنا سد نادرب — نام دیده بران موی میان خواهد بود
ذاید این نکته کجا زاهد خودبین که مرا — کوی خانه مه از باغ جنان خواهد بود
بود بنیاد هر اثبات چو بر عشق نهست — در جهان تا ابد آباد از ان خواهد بود
از خوا بر آبود ابر وی خسرکی چون تو دری — غیر از اینک کجا چون تو در ان خواهد بود
در هم قامت چون سرو تو عشاق ترا — چشم چشم بر از آب روان خواهد بود
مثل ما در چنان تو در کوی طلب — در حقیقت مثل کراشوبتان خواهد بود

بر که شد بهدم جانانه بپرسی حکیم
جاودان بی خفقان خسته جوانان خواهد بود

تا ترا پرده ز رخسار نیفتاد — کو فی از دیده ما پرده بیدار نیفتاد
خانه هستی ما را همه یکباره بسوخت — پرتو روی تو چون بر در و دیوار نیفتاد
قلم صنع تو آدود ریکقطره بدل — این همه نقش که در گردش پرگار نیفتاد
کز نه سنگین بود از بار دل خلق بکو — او نه بر روی تو زانست که تکرار نیفتاد
پیش بالای چو شمشاد تو امروز بلاغ — شد بسی بر تجمل و سر و زر فتار نیفتاد
گشت آزاد دل از قید تعلق دورب — که بدام سر زلف تو گرفتار نیفتاد
تا کتوجی که ز زلف تو سیه تا زد دل — کر هی سخت ز سودای تو در کار نیفتاد
هر کسی را نبود امروز نصیبی ازدل — زین میان قسمت ما خانه خمار نیفتاد

همچنین بود از خام همان بین حکیم
کاندر این سینه این کنبد دوار نیفتاد

ترسم از عشق تو دیده خاطر ما خانه کند — خانه خاطر ما را همه ویران نکند
در بسی را عظ خود بین از ی نیست عشق — ویرانه از غیر چرا این همه افسانه کند
در جهان حضرت زندان خاوبی شوق — هر که ترک دل و جان بالله جانانه کند
از چه رو چهره خود دوش بر ما نپوشی — کز نه رضوان است که فارا بهمه بر وانه کند
من ندانم که تو انم بر سم از دست تو کوی — عقل را سلسله زلف تو دیوانه کند
ترسم ای شوخ بر چهره کز ما نیهوشی — انجز از خوش را عشق تو بیگانه کند

بر د از زاهد خود بین دل و دین خلد ای — کز چو رندان کنز هب بر د ریا نه کند
چشم مخمور تو تا زیم کز ب باده و جام — بهر را مست بیک گردش ما نه کند

خواهد از دخت رز هر چه حکیم
کز بکام دل خود زان تو ا ما نه کند

تیر نا رت چو مرا از سر پیمان نکند — نا له زار من از کنبد کیوان نکند
جاودان باده عشرت خورد ایام وصال — هر که در صحبت جانان چو من ان نکند
هر که از اد شد از بند تعلق رو دی — زین حمان نا مدل شاد و ایمن نکند
شاد نا ش ابدیل و زین مژه خونفشان که ترا — بر در صبح وصال و شب هجران نکند
ستر ریا ز ور عشق تو نه بل دل ما — ور نه با ده که کند حمد خرد ان نکند
چشم جادوی ترا چون نکند نواب ناز — از کا خانه ابرو سر پیمان نکند
در دوان بخت جاوید عجب نیست اگر — لب جان بخش تو از شهد روان نکند
دولت سلطنت از زمت هدهد ز عشق — کر خیال تو در اندیشه سلطان نکند
خاتم لعل ترا یا بد اگر اهر من — در جها نگیری و حشمت سلیمان نکند

شیخ و زاهد همه را نند گر زند ابن حکیم
در رضای تو ز صد روضه رضوان نکند

چو چشم مست تو دوشم بمی اشارت کرد — سبک اشاره مرا بر سبو غارت کرد
هزار جام و صراحی نمیکند ان کار — که چشم مست تو با ما بیک اشارت کرد
بود ز نارت مطانه ز انکه معشول — که ترک آنچه بود و می جلها رت کرد
بنور شمع صفا یافت در طریق طلب — کسیکه کعبه دل را چو ما زیارت کرد
نشد بیای خرابات در زمانه خراب — مگر کسی که دل از عشق این عمارت کرد
بیر سودم ز پر هیز و دلق نیلی میز — جزین انکه میکده را جاودان لجارت کرد
ز کبر گرد ز شد خاک خواجه جرا — بسوی ما نظر از دیده حقارت کرد
مرو بس دهر که دا ما د ها سر خاک — به پیش همر مغان دعوی بیکارت کرد

گست سحر حکیم از زمان گره بر ملت
باده جا مه ز بر و بز ر ا قصا رت کرد

چو ز افتاب برخت صبحدم نقاب افتد — ز تاب روی تو ا تش بر افتاب افتد
غبار رخت ما شد حجاب چهره دولت — خوش ا ز زمان که ز راین میان حجاب افتد
بر د ز خاطر مجموا ر کان محابس تاب — برخ چو طرهٔ سا قی بدست و تاب افتد
ز شور انبلت شیرین عجب نباشد اگر — هزار ولوله در جان شیخ و شاب افتد
دگر ز خضر مجو یدل نشان اب بقا — هر انکه که ز لعل تو کا مها ب افتد
ز افتاب برد دل جمال دختر رز — فروغ روی تو کز دم خم شراب افتد
بلد رچشم تو ما را ق عیب ما را اگر — هنوز ده باده خرد تا ابد خراب افتد
بروز وصل نگر یدکسی و ایمن مرا — ز عکس روی میامنت بدیده اب افتد
هلاک کند ز نا لک و صال ستا نه من — مرا بخاطر اگر سهم بر تراب افتد
ز شیخ جلوه شود ابی و ز التهاب افتد — که دوزخ اگر بود قهر او شنود

حکیم را ز لبت کید بوسه کاه مینه
ز کوزه حسن بلرکن چو در نصاب اصل

چو خوش بود که ترا یار در کنار بود — همیشه چشم تو بر روش دزد بیدار بود
مرا ز باده لعلت کشید جام امروز — که در سرا زی دو شبنه ام خمار بود
اگر چه باغ بود باده لیکن از کف دوست — بکام ما مهر شیرین و چون گوار بود
منوش باده با مید بوسه از لب لعل — که چون توئی شوی از جوشیار بیزار بود
بکن ز دوست شکایت که نا مرادی ما — ز گردش فلک و دور روزگار بود
هزار سلسله دیوانه در زنجیر تو ترا — اسیر سلسله زلف مشکبار بود

ز استان تو تا بد چو نه روی حکیم
کز بسته در چم از زلف تا بدار بود

چو بوی زلف ترا باد در چمن ببرد — دل از نفس وارام از سخن ببرد
میوش روی خود از ما زیم بت شکنان — که چون تو طرفه بتی دلبت شکن ببرد
بباغ قد چو سرو تو چون خرامد راست — جلوه رونق شمشاد و نارون ببرد
بهر رهی که دروب همچنان تست نظر — که چشم مست دل از دست راهزن ببرد
حدیث من بهر شیرین بود چو شعله لبی — لب چو قند تو شیرینی از سخن ببرد
بود چو محتسب از بهر من سزا حی می — چنان بود که مرا از دو چشم بادن ببرد
زچین طرهٔ مشکین دوست نیست عجب — که کاروان صبا مشک در ختن ببرد
ز بیستون شنو بیخود صدای نالهٔ من — اگر بلند کسی نام کوهکن ببرد

شراب تلخ شود در مذاق عاشقان لبت
حکیم نامی اگر زا لب تو هم بچشد

چشم جادو ایش بنگر که غمزه دل خون میکند — زا شک عاشقان بیچاره گلگون میکند
دوش بگفتم حال دل چون نبا ز لف تو گفت — عاقلا نرا ز لف چون زنجیر مجنون میکند
زین سپس وصف لب جان بخش ساقی کم کنید — ورنه هر ساعت هوای بوسه افزون میکند
گر کنند ز اهد مرا انکار ز یبائی رخ — چون ندارد دیده عیب بین چون میکند
هر که شد دور از کوی خوبان دلستان — جان و دل اندر غم ایشان دگرگون میکند
شاه را گو هر بخش از درد و دیوان مباش — کاه مظلومان کی را دا د رنج گردون میکند
گفت دل چون دید زلف ساقی آنرا چنین گفت — باده چون لعل ترا با نمک معجون میکند
هر که را از کف نبا بد روی لیلی بین و دل — همچو مجنونش مقیم کوه و هامون میکند

رو حکیم از کوشه ابروی خوبان کوشه گیر
کاین کمان تیرش بهانی غمزه خون میکند

جام لب باده میدار صفائی دارد — تا که جان بی رخ جانانه بهائی دارد
نه همین خاطر صوفی بود آشفته صدق — کو بنه مغبچگان طرفه کواهیست مرا
دل ما در دکشان نیز صفائی دارد — کدخدا باد چه خوش آب و هوائی دارد

با غم عشق تو ما را دل شوریدهٔ هست — ورنه هر دردکه بینی تو دوائی دارد
جیل کوئی که دل ابنجا بکجا رفت ترا — رو مبیدار که هر کوی تو جائی دارد
بر در دوست کدا را مکن شاه و گدا ست — خنک آنکو سر تسلیم و رضائی دارد
شاخ نو رسته امید من از سیل اشک — در دل ابد دست عجب نشو و نمائی دارد
هر شب تا بی چو مهٔ صفت هر غم کل — بلبل دلشدهٔ خوش ما روائی دارد

از چه مستانه کند طی ره عشق حکیم
کر نه چون پر مغان را بهائی دارد

چو آفتاب جهت جلوه ز باره برآید — هزار دیده ز هر سوی در نظاره برآید
برم به پیش که بر کو شکایتی ز غمت — گمان نه میکنم از دست عقل چاره برآید
باستعاره کسی ترا بعشق نتوانکرد — اگر چه خوبتر از سرو و لاله استعاره برآید
بروند دست بعمل تیغ و خنجر و خنجر مفرما — که نیم جان من از تن بدان اشاره برآید
بباغ جلوه کند هر زمان که قد بلندت — هزار سرو و تو کوئی ز هر کناره برآید
خورد چو ساقی مجلس ز باده جام بیالی — ز باغ چهره چون آتش شراره برآید

کند حکیم چو با یار عاشقانه ادائی
چرا نها کند آید ز سنگ خاره برآید

حکایت سر زلفت مرا پریشان کرد — خیال روی تو ام خیل غم دو چندان کرد
ز چشم خلق ترا من نهان چه سان دارم — کجا ز دیده توان آفتاب پنهان کرد
ز من خاتم لعل جها نکشای تو بود — هران اثر که در اهرمنان سلیمان کرد
کسی بکام دل ابد بدست دولت وصل — که نقد جان گرامی نیاز جانان کرد
دمید گرد لب لعل یار تا خط سبز — نهان زدیده بظلمات آب حیوان کرد
وصال دوست طلب کن تو دین پیش کادم — بیک کرشمه او ترا ک ملک رضوان کرد

حکیم گر چه زهی او سر کرده بود ولی
چو دید یک کرشمش بیانه ترا ک بیان کرد

ملائش میکنم کران پیر و خون من بریخت — که تا این ساعد سیمین کسی را کشته نپرهیزد
چه سرائت آن کرچون لعل تو میدهد بجانها — بزخم دل فلک تا نشل دیکام نیا میزد
وصال یار اگر جوئی تو ترا ک سهل کن زاهد — که تا استاده دا ران ترا ک بغائی نیا میزد
قیامت تا شلان قامت که اید سر بکوشم — اگر بر طاق بنشیند هزاران فتنه برخیزد
بلبن حوری دلا تا نشل اگر انوک کرلبت — بشیرین خلد هرد م در جهان شوری برانکیزد
لعل ترا بی تا بد دان غمزه خونریز تو ترا — دل بدو نیم کرد ا هل کدر زلف تو آویزد

سیر از لعلت نا بد بیش پیر غمزه جانان
حکیم ار نکته نپسندد ملالت کرد نا شد تو

حاصل عمر کرا نیست کرد ا هل تو خورد — تا بد از جمله جهان چشم تو
با چنین کز بهتی عمر نپندارم من — که توان چین و خم زلف ترا از تو شمرد

راهد از سجده و سجاده جائی رسید — اخوتی آنکو سر خوبان برسر کوی تو برد
ساقیا نسبت اگر با ده ترا صاف بناک — خاطر هوشمند ما نسزد با فت زدرد
چند و زنیت جهان در دلش ریخ مبر — ستاد باد آنکه در اینجا غم بیهوده خورد
برسر کوی الکز هم سوی باد — شیخ — پی مقصود برد آنکه چو ما پای فشرد
شیخ لاکه چیزی از ما طلب ممکن نیست — رند خود هست از خرقه ترو بر ستر د
برو ای خواجه و با ما منکر محرام — در ره عشق تفاوت نکند اهل و برد

ما قبت کام دل از لعل تو نگرفت حکم
آه از این دیو فراوان که دراین مرحله زاد

خاطری نیست کدر روی غم تو غاز نکرد — خانه نیست که سودای تو ویران نکرد
کرکنل دوی و زنانکه از آن وی میل بر — هر که از سلسله زلف تو دیوانه نکرد
تا سحر سوخت مرا آتش رخی شمع صفت — سنگدل رحم براین سوخته پروانه نکرد
با همه بیهوده محبت زخیر و با دل من — کرد کاری غم اندوبت کم سکانه نکرد
تا که با شیخ مرا شیشه پیمان شکست — ساقیم تربه خشک از لب پیمانه نکرد
هر کرش با که صافی دل هدایت معان — هر که چون ما دیکشان حل معانه نکرد
با همه دعوی دانش زخیر و واعظ شهر — هیچ زافسون سر زلف تو افسانه نکرد
کند امروز هوا تا فرکشائی زخیر و — کز نسیم سوی زلف تو اشانه نکرد

ترا ای جان و دل اوین کرخیر همکر و حکم
لیک با این همه ترک دل خانه نکرد

دل بدر زاق روی یکشب سحر نکرد — کز اب دیده دامن خرسانه تر نکرد
زابروی چون کمان تو ای شوخ سنگدل — تیری بخست کز سر جان کمانه نکرد
با یاد که داد یاد دل و دین بر دو را بباد — یا انکه هیچ بر رخ خوبان نظر نکرد
ما را دو بوسه داد بهمه نقد جان گرفت — القوم ایفقا ما حنان ضرر نکرد
از من مپرس رسم و ره عاشقه که دل — عذر ا بحدیث عشق تو چیزی نبرد
هیچ ادبی زسته حقیقت خبر نیافت — جز هر منیوش کز کس را خبر نکرد
در سینه خانه ره نشکند ادمن بکو — چون شد کرد تو سنگدل ا ز من گذرد
هر کز نلد بدره دل پیش پای خویش — خشم کسیکه خدمت اهل نظر نکرد

دیوبه غم حکم مرا داد در تمام عمر
هر کز زکوی دوست بجائی سفر نکرد

دوشم از خانه خمار بدر دشم بردند — مین چه سان سخت بکجه سر دوشم بردند
نا شش بسرد بیک گردش مستانه مرا — چشم مست تو مرا تا بجائی که دوشم بردند
دی پس از تو بسر خوانا نت بشستان خراب — سوی میخانه بتوان سر دوشم بردند
خون خم خاد مرا خرمن پندار بباد — تا بمیخانه بر تا بده فروشم بردند

خضر دل شد چو مرا سوی بیان تو دلیل — تا بکو تا بر چشمه نوشم بردند
تا شدم سلسله زلف تو ایلا عشق — بر سر کوی طلب حلقه بکوشم بردند
سالها از دل خویش نکفتم بکسی — شکر کامروز بر از بنوشم بردند
بر دهان بشکر ا سخت ا ب اول تو ملا — ا حراز نخت سوی تخته خوشم بردند

دوش از سوی مصر احوان لطف مهکم
سوی میخانه بصد جوش و خروشم بردند

در دل پیش کسی کوی که در پند بود — با ده با همنفسی خور که خردمند بود
در حقیقت بود از نوشش از اکسی — که ترا چون من سودا زده در پند بود
نکنم ترک تو هرگز که مرا هر سر موی — با سر زلف چو زنجیر تو سو پند بود
مهر در اینه چرخ اکر عکس تو نیست — از چه رو با رخ زیبای تو تابند بود
برد از کام سبوحی زکان نلخی می — بو سه کز ا نلب شیرین تو شکر خند بود
در حلاوت لب یار بخش و نه چو قند بود — در حلاوت رخ دلبند تو کلبرگ ترب

ا نکه اختر شمرد در غم رویت چه حکم
دا ند ا ید رویت که ترا بهر چند بود

دعوی عشق بتلبیس و حیل نتوا نکرد — پیش معشوق دل اکاه دغل نتوا نکرد
دست در حلقه ا زلف سیه نتوان برد — حل این عقده با سباب حیل نتوا نکرد
سعیت ز اهل خود بین نکند سود مرا — رو که محتاج سعادت ز دغل نتوا نکرد
در هوای لب جانان هوس سیم خطا — لعل و یا قوت مجز بهره بدل نتوا نکرد
خواجه کو ترک اجل کیرو بتدبیر طبیب — مطلب عمر که تغییر اجل نتوا نکرد
واعظا ز اکه جوی در دم عشق تو نوت — هیچ درمانه پندار خلل نتوا نکرد
مرهم ملهسه ا ز بر کز دانش مرهم دل — مشکل خویش در این ره ا یزد حل نتوا نکرد
زشت و زیبا همه را نند پذیرا ست ولی — عیب بر خامه استاد ا ز ان نتوا نکرد

در میخانه مسئله عشق بیا موز حکم
تا نکیرند که بدین علم عمل نتوا نکرد

دوش نسیم سحر م مژده دیدار ا ورد — ما یه روشنی دیده خونبار ا ورد
بخت ا ز خواب خمار ا ز در ما تار ا ورد — صحبت نا دصبا نا فه تا تار ا ورد
یا همه روشنی ای ماه من ا ز شرم تو مهر — بین شتابان که چه سان روی بدیوار ا ورد
مژده مندان غم عشق ترا ا ز در لطف — ساقی امروز دوای دل بیمار ا ورد
با وجود رخ خوب تو کس ا ز وی نخرید — با غبان هر چه کل ا ز باغ بباز ار ا ورد
روزکار ا ز طرف ا هل هنر بر بنا ز — پیش باز تو بسی سیم و زر ا ورد
با همه ز هد هوای لب لعل تو مرا — دوش ا ز صومعه در خانه خمار ا ورد
ترک شکست ترا کش سر شیدا ز ادب — در شکم کز چنین مسلخ پر شکار ا ورد

شیخ را بین که بیکجلوه جانانه حکیم
عشق بیرون چو من از پرده بیدل آورد

دل را در خون سینه غمت خون نگذارد — خونم زد پله عشق تو بیرون نگذارد
در بزم عشق ساقی دوران بجای مه — ما را ز غم پیاله پر از خون نگذارد
هر شب خیال زلف تو تا سحر — در دم مرا چو شبنم افزون نگذارد
چین و شکنج زلف تو بر روی دلفریب — دل را ز بیم سلسله مجنون نگذارد
تا الفت فسانه نگه میکند شیخ را — جادوی چشم شوخ تو افسون نگذارد
در جمله شهر شهره بشگر پرستیم — از هر هوای انقلب میکون نگذارد

چون شد بکم در غم عشق تو نیم جان
حل مشکلات ما چو فلاطون نگذارد

دل میبرد آن نغمه که از چنگ برآید — وین زخمه سر کز پرده با هنگ برآید
یارب بکه این نکته توان گفت که ما را — بی رنگ بود ناله و بیصدا رنگ برآید
گر زار بود در غم گل نالهٔ بلبل — بشکفت چو دانی ز دل تنگ برآید
چون ناله کنم روز وداع تو ز هر سو — فریاد و فغان از جگر سنگ برآید
در صلح بود با تو صلاح من مسکین — هیهات مرا کام دل از جنگ برآید
دانی که مرا عشق تو در دل چه نشاند — شاهی که ببصد ناز بر او رنگ برآید

بکن ثبت حکم از طرف سومین دوری
سه سال بیاراد که از بین رنگ برآید

در ازل شیفته کار تو سر سودائی بود — هر دلی را هوس روی دلارائی بود
همه بود ند چو من بیخبر از هستی خویش — نه تو بی بود در آنجا نه من و مائی بود
بود دیوانه عشق تو نه تنها دل ما — هر سر موی ترا سلسله در پائی بود
موش هر کوی مرا یافت نداغم زچه روی — تا سحر بر طرف اشوبی و غوغائی بود
هر یک از منچکا نرا که بی بود چو لعل — بر کف اکنده زنی ساغر صهبائی بود
تا هدا نکار نمیکرد رخ خوب ترا — در جهان کرچه منش پاک بینائی بود
در جهان هیچ ندیدم من کرشمه هنوز — فطرة ذا که نه پیوند بلا رائی بود
تو سر ایمان شود از کفر عیان بیدگر — کعبه را قدر نه بود از نه کلیسائی بود

بود آن در چه بصحبت که بخشش موحکم
در پی خدمت دل همت والائی بود

دل دیوانه ما در چه خور زنجیر نه بود — یاد کر جای در از تو لف کیر نه بود
هیچ دیوانه در این شهر ندیدم که ترا — دل کرفتار خم زلف چو زنجیر نه بود
چشم مست تو بیکمزه جهانی بکشد — قتل این دلشده را مانند شمشیر نه بود
اله ما را که ز سورش حکر سنگ شکوه — از چه رو در دل سنکین تو تاثیر نه بود

دیدمت تا که بکام دکران دانستم — که وصال تو پر روی بتد بیر نه بود
رنجها در طلبت بر دل او سود ند بدل — چون مرا دولت دیدار تو قسمت نه بود
از چه زر کشت سن بت ما در کنعان — کر کدائی در میکده اکسیر نه بود
بر چه کردم که کنم تراه تو کردون نکذاشت — حکم سلطان ازل را چو تغیر نه بود

نقد جان و دل او دین و حرم را حکم
پیش فرمان تو اش قدرت تاخیر نه بود

دوش مطرب سخن از طرهٔ جانانه کرد — تا همه خاطر مجموع پریشانه کرد
تا شدم حلقه بکوش خم از لف سیه — همچو کوشش سخنوش لطمه بکانه کرد
دی بیکو سر شیرین لب خود کرد ش — بی نیاز از طلب چشمه حیوانه کرد
غافل از انکه مرا حمل بر شاهد دوست — شیخ خود بین سخن از روی مسخره کرد
بود زین پیش بسی براشه دلها بیشتر — سر سودای غمت بیسر و سامانه کرد
تا کر بستم بکما غمانه ابروی تو دل — تر اش چشمت هدف تاوک مژکانه کرد

کفر زلف تو برغم دل خود بین حکم
ای بسا رخنه که در خانه ایمانه کرد

دوش چشمان تو ام راه بمیخانه زدند — ره بمیخانه بدیدک کردش مستانه زدند
بر دو ابشیخ ریا پیشه کرد در روز ازل — حلقه در دیدهٔ ما بر در میخانه زدند
تا کدر خلوت هستی نبرد راه بکوت — ای بسا دست که بر سینه بیکانه زدند
برد تنها نه مرا حال تو از راه برون — راه صد طایر دل نیز بدین دانه زدند
هر کره کز خم ابرو لف سیه شانه کشود — بهر را سخت بکار من دیوانه زدند
باز دم میزند ابشیخ ز بیرنگ خویش — تا همه رنک که بر چهره جانانه زدند
خانه خاطر ما دا شد کان کشت خراب — تا که خوبان جهان خیمه در این خانه زدند
این چرا نالهٔ کند و ان ز چه سوزد دیرش — شمع و کل کر نه ره بلبل و پروانه زدند
بهل کردند مرا با دل ریدکشان — تا چو ما خیمه در این مزل ویرانه زدند
واعظ از ما چو کسی ره بحقیقت نبود — بهر افسون مریدان ره افسانه زدند
تو بر کردم غوزم تا بود دکر بیکسم را — دوش پیمان شکنان سنک بسر و سامانه زدند
بین کدایان در میکده را خواجه جهان — پشت تاج کر و افسر شاهانه زدند

با زدر مجمع عشاق مثل اشقه حکم
در چم طرهٔ جانانه مکر شانه زدند

در چمانه دیر ما غیر قدر مان نبود — چاره خاطر مجروح من ایسان نبود
نسبت در مجمع عشاق سیه بخت کسی — کر چو من با سر زلف تو پریشان نبود
زا شک خونین من ار زنکه شود لعل عجب — چشم عشاق کم از چشمه حیوان نبود
یک از هجر شکایت تو کر شیرین نشود — شور وصل اکر تلخی هجران نبود

در چمن سرو چو قد تو نروید بر و بوم — در فلک مهر چو روی تو فروزان نزند
خاتم لعل تو کو دل برد از اصف محمل — حیف باشد که در انگشت سلیمان نزند
نیست کز مشتری لطف تو اعلا خبرش — رونق کفر ز الحاست که ایمان نزند
بتان کز سنا بنظر انش بجوی نخرند — کوی از اندل که ترا در خم چوگان نزند

دوش تا لعل میکشت خبرش این نکند حکم
نیست مرجان ترا قیمت اگر جان نزند

دوش در بزم طرب رطل گرانم دادند — پیی از خوان کرم قوت روانم دادند
تا شدم بزد من تر انمنلا عشق — مژده سلطنت کون و مکانم دادند
پیش ازان کز تحد و فا نبرد نام کسی — منصب بندگی بی معانم دادند
کز مرا نیست سر صحبت یاران عجب — با خیال تو فرا انشد ها نم دادند
زاتش عشق تو سوزم نزمن شب چو شمع — در محبت دوز ازل سوخته جانم دادند
هر کز اندر دل شاندل هر کشته من — بین چه سان در طلبت تاز و توانم دادند

تا همه مستیم و پیمانه نپرستیم چو حکم
زا یکان تا بابد باغ جنانم دادند

دلی که از سر زلفت بپای دارد بند — بهیچ روی ز روی تو نکسلد پیوند
سر از هوای تو بر تافتن میتر نیست — مرا که در سر زلف تو دل بود در بند
بنا گه چون تو کر بنا دری بخواهد زا — بزلف و خال و خط و چهره در جهان در بند
بنا در رفت مرا حزمن شکیبائی — کنم تحمل یاد غنت بگو تا چند
حلاوت لب لعل تو بیش ازان باشد — که پیش ما کند از وی سخن حکایت قند
بهیچ کس بنا دروی و موی اگر خواهی — زچشم ما دل نرسانند تر ازما نکرند
بیا تو تا که من خسته دل بسوزم تاز — برا تش رخ خوب تو جان خود چو سپند
اگر چه کام من از باده تلخ گشت ولی — شد از دهان تو شیرین بهر بهم شکرخند

حکیم ما دو نیا دیم زین دو در کدر بهم
من از تو انه روی و لعظ از نا نوشند

در قدح دی مه من با که زمستا میکرد — زا تش عشق آتش در قدح ما میکرد
چونکه میدید بتوش روی من از تلخی می — خنده ها از لب شیرین بر شکر خا میکرد
هر شب از شوق پریچهره چو بوا نه مرا — از سر زلف دو صد سلسله در پا میکرد
با من دلشده برناز فرودی همه روز — چون بر خ نوش مرا ئینه ها شا میکرد
نا نم ان عزم جانکاه که در پیر و حرم — رضه در دین و دل موس و تر سا میکرد
تا برد دل من ان مجمعه پر چهره خوش — هر دم از شعبده خم زلف چلیپا میکرد
هر کز از سر تبن اکاه نه میکشت شب — کز مرا دیده خونبنا ر نه روسوا میکرد
پیش یکانه نگو ز از که با من همه روز — این نصیحت که شنیدی دل ما نا میکرد
شمع را هیچ نمانی نرسد دوستی دزبا — زا نکه آسیب ارد دل خویش هوا دل میکرد

سا ایها رفت گذد میکده و یار نه حکم
تا سر یغان سخن از سا غر و صها میکرد

روضی که روی خوب تو آغاز نا کرد — بر روی ما زها نه در فتنه باز کرد
چون بر فکند پرده ز رخ چهر نخت — طرح کر شمه رخت و بنیاد نا ز کرد
شا قرب غتب شهر غت می — مطرب بکام ما ند کان چنا ساز کرد
صهر بکا که یار کلاه دنیای ناز — نا دیغت نقد دل دین نیا ز کرد
پرویز خان منوشیرین بپا دمرد — محمود عمر بر سر زلف ایا ز کرد
نا بد جوبا ند دیله بلوزم نین پس — زا نرو که هر چه کرد نیا چیز نا ز کرد
شرح حدیث عشق و فکر تپیشان کنم — کوز ا نا نه چون سر زلفت دراز کرد
جا دیله نالد ما نده در ایا ت بیدلان — هر کس که جان فدای تو نواز کرد

چون دیله دیغا نی دعوها ن نکرد
دل این بر حمت نرا شعبا ز کرد

رسم عا شق کشی ا ند ایر جا نی ا ند — شیوه دلبری ان یوسف ثا نی ا ند
هر که از ره بعشق برون نهد پای — هر که غیر از تو جها نرا همه فا نی دا ند
بنده ره بنظر سوی جها ن تو کسی — مکر انکو چو من اسرار نها نی دا ند
در بیان غم عشقت سخن گفت بد نیم — مطرب مسکلا کو لطف مخا نی خا نند
نکند طا فت عمر قتنا ی شتا بت — پیر دا نش که همه عیب جوا نی دا ند
زا هد ار نوش مها نگ دمت مکر — در همه عمر چنین هزره دها نی خا نند
وا عظ از عشق دو حرف ا سعلا نبند — دو که دل بر خود ان بهد ها نی دا نند
وه که در ا عد امن سد انگس مراد — که طریق الله فی رسم شبا نی دا نند

نه بلبد زد سر دود دلبر طلبان حکم
مکر از جا نب معشوق دل مکرا نی دا نند

زین پیش منه بر دلم از زلف سیر بند — کز بند نکرد دل دیوا نه خرد مند
سودا زدگا نرا نکند اند زکا سود — در بند تو بهوده دهد شخص مرا بند
زین پیش دوا نیت دل از دین مرا — در کوی تو نا لم زبد اله تو تا چند
با طره دلبند تو بوئی نا هد مشک — از اهل شکر خند تو کوئی نبرد قند
شد لخ زتو کام من از باده کم کن — یکبو سه مرا از لب شیرین شکر خند
بر دا من خوبیت غبا دی نر نشیند — کز ا نکه شود خا طر ا ز اندوه تو خرسند

تا چند چکا از غم عشق تو کشا ده
بر دا شل نا ن جو در وغا ا سپر مسند

ز شیشه نا ردبا غر شراب میریزد — کز شه ما ه و در او افتا ب میریزد
چو روی نا دلبرا بزم ما منور شد — اکر نه ساقی مجلس شراب میریزد
ز هم محتسب ا مروز پر مخا نا نز — شراب در قدح شیخ و شا ب میریزد
مرا که دوش نخفتم ز عشق تا بسحر — کز شه شیشه و ما دو عراب میریزد
بچهره بر شکند یاد چین زلف و نا — برا غوان و سمن مشک ناب میریزد

همیشه با دل ما آن کرشمه‌کار بود — ز چشم مست تو ما را ز هر عتاب بپرهیز
مرا ز آب تو امید کی رهد به عرق — وگر ز آتش سودای تو کباب بپرهیز
اگر ز بهر کمندت منع محتسب خطا — بجور کرد مبادا ز ما بر صواب بپرهیز

حکیم گفت بساقی بشو گرانی را
هزار شیشه ز بهر یکی شراب بپرهیز

ز بهر سرزلف تو هر که عقل نتواند — کز در کوی طلب ما را دل دوانه نداند
مرا آن زور و زر و کر و فر عاشق تو بدرد — که کس ز بهر سلان یک دمی نمی‌تواند
بهای وصل جهان می‌نهاد از من و ارزان — چه سازم گر نه خریدار این متاع بدانند
نکرد کم ز هنرمند و بیشتر هر که مدعا گذاشت — چرا ز دیده شه جستن از زر و گهر داند
مگو پیش طبیب ایدل تو درد خویشتن هرگز — که سلامی ز ناداده بدو مان نبود دهند
بیا تا خوش کنیم امروز ما با جور دلبر را — زمان زلف عنبر بیز از لب شکر افشانند

حکیم از زاهدان هرگز نپرسد مست هشیار آید
که حال خود پرستان از نماز جمعه نپسندد

زاهد از صومعه کوی خرابات برد — خاش بلند کرد و نام گرامات برد
دوست همه خاطر هر کس که زند آتش عشق — کیست ترا خانه خراب و خرابات برد
لن ترانی شنود موسی اگر شب دو روز — بازش امید بلاقات میقات نبرد
عاشق روی ترا لاف کرامت کفر است — عشق گروی هنر از بهر مقامات برد
در جهان پیروی پرسان تا نکنند — دل مبند اسکر پی سوی مهمات برد
با همه بیخردی سعی کند واعظ شهر — کدل از مردم دانا بخرافات برد

نکند هیچ زدشمن دگر اندیشه حکیم
برد دوست پناه از همه آفات برد

ساقیا زان می مرد افکن کز عقل از سر برد — کز یکی دم زین مثالی در دو عالم بر برد
جسم و جانم را چنان سوزد که از جان و تن — نام و ننگ و یاد و هوش و صبر و آرام و خرد
چشم محمود تو دارم ساقیا تا کز همه — بت پرستی را بروی تو دو تا از یاد ببرد
در جهان فتنه بت الکاهی چون تو نامرادی — زاستان میفروشان دوش بر کوی مغان
از مزرع عکس ساقی یاد دان در نوبهار — بر جهان ملک دل کز وی نرسد نقش وفا

تا همه دور بت کرشمه دلبر دوران بکم
لب ما کز کوشش کردون دون پرورده

سرد که یاد من اندر کنار من نباشد — ستان پیرزه مرا شمع انجمن نباشد
بعشق دوست ملامم مکن که در همه شهر — بهر کجا که دوی هست ستان من نباشد
زدست سرو مرا تا سه طاقت است بر لف — که صد هزار دلش زیر هر شکن نباشد
حکایت لب لعل تو را ادامت من — همان حکایت شیرین و کوهکن نباشد

لب چو لعل تو تا نبود زیر طاق خط — چو خاتمی که در انگشت اهرمن باشد
از آن حدیث چو کلک ترا نیست شرح و رقم — هزار جزو من کل زیر هر سخن باشد
هزار نامه برآید ز کشتگان هر سوی — در آن طریق که حشر ترا ز هر زن باشد
دگر بجا نفرد و شیخ و صومعه‌دار بت — مرا که کوی خرابات آشیان و وطن باشد

حکیم گر نبرد هیچ مکن ور مکنور جان
در آن سرا که گریبان بستن باشد

سالها پیروی پیر مغان دیدم بود — بر در میکدگان بندگی ابنیم بود
عقلها در سر زلف تو سیه شد لیکن — شورها در سر زنار خلد شیر نیم بود
بود یوم چشم تو یوسف سر و اما زلیخا را — زان می‌اهل که در ساغر سیمینم بود
با تو بگفتم تیر شبها که در آشیانم — عکس رخ تو بجای مه و پروین بود
بوستان چون نکند شکر ز خوش الحان — روی دلجوی تو باغ گل و نسرین بود
بهر دانند که باد بدگمان شیر دوز — در قدح باده صافی و ز ریحانم بود
زیر لب خنده کنان گفت مرا دختر رز — چون ستم مست مکن عقل تو کابنم بود
برو ای خواجه که چشم دل ازان همت و طاله — در جهان هر چه کش جام جهان بینم بود

دوش میگفت بدرویش بشیرین قبلا کمکم
حلقه در گوش منی هم طرهٔ مشکین بود

ساقیا آب از خ شعر تو میساغر میکند — یا که آذر آب خ شعر تو در جام آتش تر میکند
دادخاک هستیم را ساقیا از باد بناد — آتش سودای کوی تو دماغم میکند
تا ز بر کردن کند هم شب کدائی میروش — کز هوا و خاک و آب و آتش و دیبا میکند
عقل هر کو می‌نداند از سر و سامان عشق — خاک کوی دلبران زینت افسر میکند
گر سئوال و بیت و شعر ما معمد و دار — خود بر سر خاصت دل را مکتی میکند
دیده مشکین او بر فتنه‌ها می‌بندد — انکه عیب ما کنان با لای منبر میکند
جسم ما را گر نباشد سایه چون جان دوا — کیمیای عشق جانان خاک را زر میکند
جان و جان هم ملک تا نگذرد از خاک عشق — طینت آدم بیوت خود محمر میکند
گوش کردون دون پرور نگردد کر دوی — ملک ما را ان ملک هم بر نکند میکند
سالک کوی محبت تا نکوبد ترک سر — می نه بندد دم برون شود ایدل از سر میکند

کز دل دعوت کند لفظ دوی مهمل یکی
روی تو با دوی کو حکم این کار کمتر میکند

سالها قبله دل کعبه رخسار تو بود — سجده‌گاه لب شیرین شکربار تو بود
ای بسا عمر که بفروخته‌ام در دل کوی — روز کوی بازار تو خریدار تو بود
در همه خانقه عشرت هر شب تا روز — دیده را روشنی از پرتو دیدار تو بود
در خرابات مغان نقل صبوحی همه کس — دعوت اهل طرب نیز ز خمار تو بود

الله الحمد که در میکده ودیر و حرم
همه را خاطر ما محرم اسرار تو بود
در چمن با همه سرو و قدو همآغوشی هست
چون صنوبر غلط از شیوه رفتار تو بود

با سر زلف تو این نکته سروش گفت حکیم
کس ندیدیم که چون ما نظر کار تو بود

شاه ترکان سخنم گوش همی دارد باز
ساکن میکده را طره جانانه خوش آید
هر کسی را هوسی در سر و سودا زده سری
شیخ را کعبه مرا کوشه میخانه خوش آید
ساکن کوی تو سنبل کند از خاک لحد گر
خواجه را از گهر و افسر شاهانه خوش آید
گفت دی پیر خرابات بنکته گرو ما
تا ندادند خبر از خوش زیبکانه خوش آید
واعظان گر کنند این همه از بهر حکایت
چون نباشد بحقیقت خبر افسانه خوش آید
صحبت دوست اگر دست دهد در دکشان را
همه شب تا لب بامش لب پیمانه خوش آید
چه عجب من اگر روی تو هر شب زنم اتش
شمع را سوختن جزو پروانه خوش آید
با سر زلف تو کس صحبت عاقل نکند میل
در چنین سلسله مارا دل دیوانه خوش آید

بر چنین شست حکیم از سخن بیهده دفتر
عاشقانرا همه زین نکته بکار آید خوش آید

سحر چو مطرب میخانه دم خوش آمد
دلی که با غم او شاد شد بهم نرسید
بر غم محتسب اندر پیاله کرد نگاه
صبا که داشت ز بستان شاه ایمن باغ
هزار نوحه بیداد اگر کند دم نزند
بلا بخیر برد هر که از تو توبه نوشد
ز دست هر دم ما باز نقد جان در دین
از آن دو نرگس بیمار رو که تا بکی شد
بهوش باش و بخوبان باده بیش از بن کم کن
سهی بکوش دل این نغمه را که پیش آمد
که خواجه کو بهر شب بود مست باده بهم
زبیم بانگ اجل صبحدم بهوش آمد
بیار باده و بیکبار گو ز لعنت سیر
که فی بسنجد شادی بجای هوش آمد

دگر ز سر حقیقت سخن بگوید حکیم
چو دیدنیست بکس هیچ شنیدنی آمد

شنا دبادان پادشه کو خاطر ما شاد کرد
بندگان خویش را از بند غم آزاد کرد
حق صحبت در جهان هرگز فراموش مباد
آنکه از ما یاد یاران پیش از ان بنیاد کرد
با همه سنگین دلی پیوسته با لان ستون
زانچه هر روی شور شیرین با سر فرهاد کرد
هشت سنگین دل بنای عشق ما دانزل
پیشوایان کار کنند بذر وزد را بنیاد کرد
بود مقصودش بهر طرح ز ابات انگیخت
ان نوا نائی که این مرغ خرابات اباد کرد
بر جهان هرگز مبادا کام بخش دل فریب
تا کنون بس بیوفا نیکه گه با دا ما داد کرد

دوش چشم ما جوابان بندشا صیدم
بس حکیم از جور جوانان نالهٔ فریاد کرد

شاهان

شاهدان نیست کز زینکه جمالی دارد
یا که بر چهره زما خط و خالی دارد
خال و خط نقش و نگار است بدل پاد مباد
بندهٔ مصحفشان باش که حالی دارد
عیب عاشق مکن ار همکه زری گرد طلبی دارد
شاید از هر که زری گرد طلبی دارد
راهدان سجده بران در بعبث میطلبند
هر کرا پخته و پرهیزه کمالی دارد
ای نسیم سحری از کف بنگاه دل دوست
تا من دلشده خوش غنچه و والی دارد
بس خردمند و هنرمند که بازار و بدش
با غبانی که چنین سرو نهالی دارد
ای که در دام سر زلف بتان دل دادی
در حق ما یکدل باز خیالی دارد
هیچ با ماه تفاوت نکند چهره دوست
جرکه زابر دو سیه طرفه هلالی دارد
هر شب عاشق دلخسته پروانه صفت
گرد شمع تو پرد تا پر و بالی دارد
عاشق دلشده تا بیدل گردد هرگز
در فراق تو کرامت وصالی دارد
بر لب جوی نشینی و بدل آبی گذری
چشمهٔ چشم چو خوش آب زلالی دارد

تا مگر باز فریبد دل مردم چشمم
واعظ امروز عجب قاله و مقالی دارد

شکر ایزد را که کارم خدمت میخانه شد
روز کارم صرف جام و صحبت جانانه شد
محتسب گر نادر ستم شاهد و می میشکست
توبه کرد از کار خویش و خادم میخانه شد
خانقه را در فروبند ید گر سالک طریق
زاهد از خانه روی و رند بدو مستانه شد
هر که شاد بوانمرد خویش یاد آزار نفند
دل چو بنهاد دل رنجه ش یاد بیدانه شد
شمع رخسارت را گر مدتی بالین گرفت
هر که بروانه نکرد از سوختن پروانه شد
پیش این منکر بدان خال سیه کاغذ مرا
طایر دل تا بدو بست دام غم بر جانه شد
تا که شد دل تا بدو بست طره ات طرار دوست
ترک ما تنها نکفت اندر پیش هم بیگانه شد
دل ز من بردان بت عیار و کرد از من جدا
خشم جاندوز و فسون دزد و ابروی افسانه شد

دیدنی آخر و اینست سکون سالک و العکم
از سر جان این سخن شد بر سر جانانه شد

شیخ دی مست شد و توبه ز زهد آری کرد
نیکو و پخته ز دو ترک سبکساری کرد
دوش بر نغمه رقیبان دل ما داد مرا
لب پیمانه بیوست تو بر ستاد عکرد
در چمن صحبدم از چین سر زلف باد
کار مشاطه خوش و نافه تاتار عکرد
هیچ شمعی نکند با تن پروانه خوش
اخر ای جان من از نکو بر کلناری کرد
تو بر کردم نخوردم نادده ولی بر مغان
رحمت آورد ز تو بر من و غفاری کرد
ستر کز طالع میمون و دلکاری تخت
انکه دل برد ز من امد و دلداری کرد

یافت بر روی ترا در حرم وصل حکیم
لیکه در کوی تو شب تا بسحر زاری کرد

شب فراق تو ترسم دکر سحر نشود
نالهٔ اگر شش عشاق یار و رنه شود
مرا چه آسود چو تو بی که کار کرنه شود

بخت شرط کرامت بود صفای درون
وگرنه هر صدفی در خور گهر نشود

برو تو لعظ و در پند دیگران مپوش
که خشتی گهر از سر ما بدر نشود

بیا دمی که زدا از درون پرده کسی
زخویش تا نرسد بیخبر نشود

زتاب چهره تو در دمن نگردد لبه
زاشک دیده من تا تر نشود

بوصل خویش مرا بیش ازین فریب مده
که تا تو طالب من دست در کمر نشود

امید وار دعایم که زاب دیده آمرا
نهال کاشن امید بی ثمر نشود

حکیم را بکنایت سرود و قوت ایش
که بیت شعر توشیرین پر از شکر نشود

صوفی صومعه انجو نکند صفائی نبود
برد میکده اشرا هفائی نبود

سلامت رکشان تا نشکنند
در قدح صافی تا از که صفائی نبود

دوست چون جلوه کند نیست زمکان بخبر
وصل چون دست دهد ما و شما آن نبود

یارب این کشته بهر کس نتوان گفت که یار
بهر جائی بود و در همه جائی نبود

مطرب میکده کو ساز کند بنمه عشق
که بر این بمه روح بخش دلها آنی نبود

راست در پرده سرایند که عشاق ترا
خوشتر از زمزمه عشق و مرا آنی نبود

پرده بردار زرخساره که جز دار و وصل
در دو عشاق ترا هیچ دوائی نبود

در سر زلف تو گویای دل خسته ببست
حرز نسیم صبا غیر دعائی نبود

در هوای رخ او آب طرب در دش کرد
بر این آب و هوا هیچ بنائی نبود

یارب از چیست کدر کاش تو ایم در دلها
شاخ امید مرا هیچ ثمر نبود

من زان شش تو امید وصلت هم از خیر حکیم
تا تو در خلوت سر من و ما نی نبود

صوفی صومعه کو بند مرا گوش کند
ساقی از بند غم آزاد شو و گوش کند

تا بیاد از باده صافی قدحی نوش کند
هر که روز بمه ازل آنچه خود نوش کند

هر که روز بمه ازل آنچه خود نوش کند
حلقه بندگی زلف تو در گوش کند

هیچ دانا پیش پند از که فراموش کند
کو دلی تا غم آن طره پر شکن خورد

تا تو کردی هوس آتش غم خانه بسوخت
کو امروز بر یشان نرم از دست کند

عقل را بوی سر زلف تو مدهوش کند
رویت از طرف پریخانه بیرون شد و رفت

ناله عاشق بیدل چه تاثیر نکرد
فتنها این سر از ان ناز از زه بیرون کرد

تا که در عالم عشاق ترا شور نکرد
واندرا شب نه سر ام چنین میکردم

ده دل با ده صراحی تو بقربت بستد
که جهان باز بکام دل ما خواهد شد

کز میان سر و او سیر و صفا خواهد شد
کو بدیدار تو ایکوه دل از ما بستد

هر که دیدار تو بیند ز تمنا بستد
خم ابرو و خم باده بما خواهد شد

بشنید از خط سبزت بصفا خواهد شد
خم ابرو و خم باده دلم از مه برد

هر که سر پنجه با زلف دوتا خواهد شد
منتظر باش که انگشت نما خواهد شد

دل او ده سیر کوی رضا خواهد شد
خوش بود عمر دراز این نبود کار دگر

تا دل ما بغم عشق تو خو خواهد کرد
تا فلک تار ستم بر دل ما خواهد بست

پرده از روی مه و مهر فرو خواهد بست
تا فلک تار ستم بر دل ما خواهد بست

بر دل ما در غم عشق تو در خواهد بست
جا مه جان ما کز خون دل ما رنگین بود

کرد این مرحله بس دیو و دد و دام ترا
بر دو ای دل مخور و نا مفی از دست مکوب

ما فقیهان را بهر شهر فتاوی لازم است
شکر لله که مرا حاجت فتوی نبود

کعبه را بود اعلم ما را نه چنین بود
با زنگار دلم از آینه دل نزدود

در جهان چشم و فا کار کدام است بکار
هر چه در پیکر ما کرد در ان کار نکرد

شاد این بود مرکز که نه غمگین بود
هر چه ایزد بمقدر نتوشت بود

بر سر کوی تو هر کس که نه بیدل بود
شد ه بیچاره چگون زین بیابان رهد او

وز شکن تا بسر زلف تو منزل بود
لا ابالی بود و خسته دل زلف چو تو

از قبل هم مقبل شده کوی طلب
ادمی کو ز خود و دو عالم بیرون آید

عاشقان را در ره ل نه گل بود
تا چنین یار گران سر و تحمل نکند

پیر ما گو بود در روز ازل این رقم
چون زد خم دل بود بر سر لفظ دون

تا ابد بر دامنش نقش تحمل نکند
دوستان را نه لطف خجالت بکند

قدر یکتا لای سخن سنجان دانند
قیمت ملک سخن مرغ سخنوران دانند

حیله گوئی که چرا خون چکد از دیده ترا
سبب گریه من اهل غضبان دانند

ا نکه پیوسته بود بر غضب و وصال
تو مپندار که شرح شب هجران دانند

خامه گو خط مشکین تو بر چهره کشید
ستر سودای من بیسر و سامان دانند

عاشق بود و نه دانم که سر کوی ترا
رشک باغ ارم و رونه رضوان دانند

دوست چون مهر ترا با همه بیدادی باز
زاهدان دیده مردم بهمه بهتان دانند

اگر ازده رد دل من نیست طبیب
ستر بیماری ما نزکس جانان دانند

حضر عشق تو در پرده بود زنده هنوز
لب جان بخش ترا چشمه حیوان دانند

بر چم در شعر بود خاطر اشفته حکیم
جمع در حلقه زلف تو پریشان دانند

قلم از روز که مانی بی هنر بر افتاد
صورت خوب تو پیش از همه بر اوفتاد

در نگارم که چو در خاک فرو رفت آتش عشق
عقل زین صعکه بیرون بجهد بر افتاد

خواست چون جلوه کند حسن تو در آئینه ملک
ملبست پاک ترا نوبت تخمیر افتاد

مصحف روی ترا کاتب خوبست آیه
در ازل بحر در اندیشه تقدیر افتاد

ساقیا لعل فروریز بر خاره کز باز
دل دیوانه ما در خور زنجیر افتاد

شیخ البرمی صاف دگر توان گشت
این پیر زنگ که در خرقه تزویر افتاد

در چمن بلبل شوریده ندانم زچیست
در غم روی گل از ناله شکیبا افتاد

دوش میگفت که برگام رقیبت بنشم
یارب این روی دلا را بزمانه چرا افتاد

شاه او در پرش زیاد چشمه خورشید حکیم
در جهان فقر غنا برد و بقدر افتاد

گر دل پر درد تو بیمار نباشد
بر خشه دلان دیده خونبار نباشد

این نشتر مژگان تو غمخوار نباشد
در پای حریفان تو فتاده نرسند

هر سینه که از تیر غمت ریش نباشد
دل لاله و گل بهر تماشا نخرسند

از هر دل عشاق تو غمخوار نباشد
در دا من دولت ا لا لاله و گل نیست

هر که سر کوی تو بسر بار نباشد
بر گز زهد جان حکیم از خط عقل

تا غیر نظر بر رخ یار او نرسند
کز بر دل او عشق نگاری نرسند

دل کی میرد تا نفس او زنده بود
چون نکهت من نرسد دولت بیدار را

بیجان نتوان زنده بدان موی میان را
یارب دهد و قربان موی میان کرد

کز حکیم از سر جنون مسکین شنیدست عجب
حکمتی بایست کز اوراق خیزد نون شنو

تا کی از دست دل و دانم عنانی نرسد
تو رسیدی دل دهد تا دل دهانی نرسد

چیزها میخوردم اکنون بلبلان خندند بدان
دست کوتاهم چو من بر پسته بادامی نرسد

عقل هادارم از آن تا لب سبو دل پر نیست
وای بر من اگر عقلم کشد تا نی نرسد

حضرت عشق بر کوش تو مگر
زین بهره سپر ان بانگ درا نی نرسد

تو اجل را اگر سر جور و جفا نیست بود
تا دمش اهل کرم را دست کوتاهی نرسد

کرده ام که ره عشق نپویم هیهات
۱۲ اگر از طرف دلم بانگ درا نی نرسد

مکن ای چشم ملامت کز رمیدانه حکیم
لیک از چشم بدرون تا به نوا نی نرسد

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر میکنند
چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

درحقیقت مهر و صفت را قیامت کرده اند
تا سر کفت زیا الا فتد کسر نشنیدی

بر سر جامست قدوش تا قامت کردند
هر که خاطر بکجا خانه ابروی تو بست

زا هل انش هل فتره ملامت کردند
زیان کردی بتکرخنده دل وده ما

الحق ار روز قیامت تو کرامت کردند
طاقها بر دو قدت دیده کردند کشان

کاین چنین بیت بجز ابل قیامت کردند
کرده بابیت نیاز تو نیاز دل و دین

الحق ازان که تکرد دل ما قامت کردند
چیست کس در دو کون طلبه راه برد

مگر ازان کو در و ترک سلامت کردند
صوفیان در طلب یاده صاف جوهر جم

جامها دران بر دیم خانه ما قامت کردند

هر که با نافه سر زلف سر سودا دارد
سر سودای تو اش بر سر سودا دارد

همه دانند که اسباب دل شاد نی ما
حمد لله که غم از زلف چلیپا دارد

ساقیا بیت مده امانت حیرتی تلخ
شوق من با نامت بر بی نکتا دارد

گوهر خواجه را نه دریا میکرد طرق دولت
کاین گدا پشت مگر کریم و وزیر را باید

از کدی میفروشان با اهل دو بینی
نشکند ناله از نوش کز چغیر باید

بر شب حکیم دالله حون ناقه دیل بر
شاید که آید بوثیاد انسپیر باید

یاران درون پرده خم نور بنگرید
نور جمال حضرت انکور بنگرید

چون برد مذوق شرع خم افتاد سبز
از وی فضای میکده پر نور بنگرید

نزد یک چیزه میکند از روی دل ادا
زین پس بر افتاب ازدور بنگرید

ریزد فلک ز خلد شیرین اکنش
هر کار دان سکر شور بنگرید

چشمش بر بفتر حور و حون عالمی
تا زو عتاب نرگس مخمور بنگرید

گرد لبش کرد دل برد از خط سبز فاظم مور بنگرید
بینید ان عارض چو مه در شب زلف
روز سپید در شب دیجور بنگرید

ای ناکسان حکیم چهل سال از ان تراش
عیش ما بهر زور بچیزا نکور بنگرید

تا دنیا دانکه دل با تو دهی خرم بود
هم اسرار ز اخاطر ما محرم بود

تا دیا دانکه جود تو انه داد ستمزا
بسته در سلسله زلف تو انم بود

روز و شب در حرم و کعبه نخاهم دید
هم جمال دل و جان خویش تو ام همدم بود

می شنیدم چو زاهد حسن تلخ مرا
لب شیرین تو بر زخم دروغ هم بود

شیخ از بهر تو هر کز نکند ترک مغان
از نکه از روی صد رندان بکدشت آدم بود

کشتی انکه چرا دل غلامی زار تو
کز رخ خوب تو نه امید غلامی بود

دوش میکرد بس زلف تو
وز نه تا جدم امکونه چرا دم بود

دو دیدار تا باغ اکر تا قیامت بهم رو
بیش ما سایه انداز قامت رعنا باشد

از که خواهد برد ارخلق بنا بی زاویه
تا بدانند خوبش و بهتر بنا باشد

غیر دانا شرح کفتنی اسرار حرد
بود انست که در رود دل دانا باشد

کعبه ما بود اغیار که رخ در دست بود
کر بهر سنکده یا دیر و کلیسا باشد

پرده بردار دخدا را که نه بندا دم من
عاشقانرا دو قدم غیر تو غنا باشد

در خود هر اکر لم روز کدا یا حکم
فارغ از جنت هادی و ورا باشد

هر کز فسانه کاظم از رغم تو نبود
تا در جهت دوستم ا کهی بود

صوفی غوا بش شما بهر سفر دوش
۱۲ از اکه ساغر از می صافی تهی بود

تا اعتدال کلبن قد تو دوئی نیست
کز دا کر اعتدالت بسر و سهی بود

در فصل کل که مست شد ابل از نشاط
کر شیخ شهر می نخورد زا بلهی بود

یا بی تو بی جمال کجا ره بکوی دوست
کز با تو بخت نامه سر بهر هی بود

در چشم خواجه کو تو د ایل بخواب ناز
کی در خیال هم زغم دیبی بود

غیر از بیخ جو بهر تو در بهم قرار نیست
طاهی ندارد کس بتیر بر کی بود

پیش قد کز سیم بری کوی دولت
بر کوی ریا نامه کرا فر تهی بود

تا دست داده دولت صحبت حکیم را
در ملک فقر و سلطنت شاهنشهی بود

هر که از کعبه رشد جهت منها کرد
بیت بجان طلب نا بهر که کرد

ایکه از فتح خواز سلسله از کج بیها
در خواب و مهر غفلت حمل دیوانه کرد بد

مست رو ای در بی دل ار کوی دلارا
دانا نخاهد که نشیند بر دل دانا

هر کز بند غم نشود دل خرم و دلشاد
هر که کمر بدل صبوری بست بکشاد

کمال سن بکر کز سنکین زاد نیاز
جمال دولت خود را نظر از آمد

بهار شکر که با دوست عهد ما نو شد
زمان نا زشاد و یوست نیاز آمد

امام شهر سیه کرد کار ما فرمود
کز چین لعل فشان باده باز آمد

بر سر تربت ما چون کذری همت خواه
کز دحام دل عشاق نماز آمد

هر کز شنید که کوی تو صحبت خواهد کرد
بر ناامید بخ الکار ما باز آمد

هر که خون دل ما خورد نوش دلش باد
کز دل ریش ما بوی کباب آید

ای که کفتی مکن اندیشه ز هجران و مرو
باز کفتی بکن اندیشه و باز آمد

ای دل ار عشق نه بازی است چرا می لرزی
ور بازی است چرا دل بدان باز آمد

خادم میکده را تا بهم پیرو جوان
کز میکده هیچ همت جوانش نشنند

خواجه از بهر نثار آمد و با دست تهی
هیچ همت بین کز خواجه چنین باز آمد

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
بر رخ ما در بخ الکه ما را باز آمد

هر که خواهد که نشیند بر جانان دور
کز دل و جان بر دو کون دست بیفشاند

کر چنین لطف شاه با دکدا خواهد کرد
بنده شرمنده بر آید که چرا باز آمد

بر سر تربت ما چون کذری همت خواه
کز دحام دل عشاق نماز آمد

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
بر رخ ما در بخ الکه ما را باز آمد

هر که خواهد که نشیند بر جانان دور
کز دل و جان بر دو کون دست بیفشاند

کر چنین لطف شاه با دکدا خواهد کرد
بنده شرمنده بر آید که چرا باز آمد

روی بخشان تو در دیده و جز مهر تو مارا بس
وصل و جهان تو در شادی و غم مارا بس
انچه بمود فاد در دکشان شایق عشق
چون مدد از ناز اندازه فزون بود و نکرد مارا بس
ما نیازیم که پیش تو دم از خویش زنیم
با وجود تو بر بخیزه علم مارا بس
از چه بر مجمعه تهی داغ کنی بر لوح دل
انچه را کلک قضا کرده رقم مارا بس
کرچه ما جمله کدائیم و تهی دست و طلب
در جهان دولت عشق تو دهم مارا بس
هر کرا از ما کنند پیر مغان باده دهی
در خرابات همین لطف و کرم مارا بس
پرده برادار که تا روی تو ما دلشدگان
کر سراپرده زدل یکسر و مسدم مارا بس
شد مبدل از یم وجود تو وجود من ست
یاد کردد اکر این قطره یم مارا بس
کفت از روی صفا وه چه خوش این یک حکم
در جهان امیر حلم زجم ما را بس

کر تب ایکونه بر ما دهد بیداد زین پس
برو وصال و وصلت دیکر بست ما را دستی زین پس
در هوای خویش از یکانه نکسستم دل
بست ما را جز هوای دوست در بند زین پس
محبت بیکرد حسن بی مانا که بست ما را
ترک هشت از خویش و بیکانه کرد ما را زین پس
بیکره دیده از لذات شیرین سنکدشتم
خیال شکین تو از دو چون دیده شاد زین پس
چند چیزیت با شمال کیسو چو دلکش
در کرده خوبرویان زان یکی دلبر منکس
قامت موزون چو سرو و روی چو کلبرگ
و انات کاکل زلف مکین عنبر افشان زین پس
کوشه میانه جای دل سالوس نیست
در چشم عشق کزیده نیابد ناموس

یا ختم سنبله بر نار سر زلف تو دوش
تا کدر ینهم دهم شهریار سیل اشک
من کدر کوی تو آدم ابروی دوست یاد
دارم ایدوست بیاد ابروی تو کوش
بروان زاهد خود بین کند یاد هوی
روضه رضوان زنو در دیده بیدل اخیر
ما میدیم که امید دم دوست شبی
دوست دارم بهشت عالت تعالی شیخ
سوخت تا من بیرون زد از آتش عشق
داد بر باد بهم حاصل دانائی خویش
رفع ایام شود چون شب زلف تو سیه
رو بپیم بر او شرح شکیبائی خویش
پرده بردار و ز حسن دو جهان باد بیان
تا دل و دین هم اشوب شمائل خویش
کر حکیم ار تو شوی شافی علت حاد مرج
سخنی کفت بانداز بینائی خویش
این سر کر خوشتر ازینست بتا رم بیش
خوبرو شید تو دیده از روی دلکش
ما همه دست دعا کرده بکم بر دوش
دوش بود در بر تو وی نام و بر دوش
حرام کر خاک کردم و باد اورد را
در کوی دوست سکه تسلیم بر لبش
بوسد زمانه از سر سیماب دوده
تا این شکنج زلف بخم خلعت خویش
در دل بقصد ایم زیکانه خوان خویش
خواهی کر دار ما در شوی تاش تاش
در خانه کر دوی تو بر فرق بر افکند
خورشید کسب نماید از روی دلکش
ان نقد را کر بود ما را بسر و سر
بر بود دوش بار طرار ان دلکش
با این دل بی حوصله سیر بود الا تین
خاشاکه نرم را تش کرداند هش

چو طلعه بود بر تسلیم کوی چشم رضا
زخود تهی شود و پر شود بیوسته با خدا
بکنج خاطر اکر کنج معرفت خواهی
نخست دست بشو از هوی و هوس چو کیمیا
نه لطف دوست چو ما او کرد شود و نه خوش
بیوسان رود همصحبت ما مباش
مکر بر من مکس بر سوفای عیب
تو نوش باش اکر ز جفا مباش
انکه از اول جسته بود آتیش
میر دل رمز و بیان کند چیش
تا بهم بهر که دیدار من خواسته بی
سخن کم شنیدم زلف پر شکنش
سیر بر عاشق بیچاره کنکته مکنش
زین سپس کو چکم کر کنکم مکنش
زاهد اکر شد ز بی حقیقت برد
تا که حق بین بود و دیده نا اهل
در جهان تا وی بر او بر ده نقاب دل
تا که تا ما ل اکهی یا سخن در پیش
کر نبرد وین بیت کذا فتد در دش
روی بیکان کند ز شرم تو اندیشش
اشک عوین چکد اندیده مشتاق
خون شد از داغ تو در سینه اسکش
پرده کر بر نکند روی چو شمع تو خوشش
بهر اشک که بر و انه شود بر دوشش
ما فیا کر هوس منتر زکر چکنم
فاش کو که بود افعه زده کانیش
هر تا ملد ایدم از کوی صفر خویش
فریاد های هوی بر مکشان کوش
خواهی که بت بدیده ک ناک در سیم
در دیده اکر بود مرا ما بیر و سر و
ساقی کناه ما چه بود پیش تو بکو
با این دل بی حوصله سیر بود الا تین
خاشاکه نرم را تش کرداند هش

هر که شد همراز و همدرد کوی تو روزی چو من
زلف سیه رخسار چون گل پیرهن چاکش مباد

شاهد بستان که از اهل ریاست این زمان
طرفه بی‌پروا و بی‌باک و بی‌ننگ و نام و ناموس

گفت دیوانی مگر کز دام ما آزاد شد
دل ازو بستان که او دل برده و دلخواه اوست

مرغ جان کز آشیان در کوی جانان شد مقیم
بلکه دام و دانه می‌خواهد همه عمر آشیان

خواجه را گر عقل باشد فکر فردا می‌کند
گر شود روزی به کام حکیم از بادی خراب

بوسه‌ای از لعل شیرین تو نگارا می‌دهی
بر و بر دیبا ترنج و بر لب کعکم مباش

چیز کم چیزی بهر حال شادی خرم مباش
دهند هر چه تو دست تو قبض کم و بیش

بهر روی من دم که بیش آگهی باش
بگو دی بگذار حال و هوس عاطل این

بوش جام می و وقت خوش اهل مباش
خوش است بگو تو دانه و دام و فریب عاشق

زر هل شاعر حاصل این جهان مباش
چه سود خرقه تر و بر و دلق پشمینه

چو حلقه بر در یاری بسر خم مباش
طریق هل گزار از رهرو صادق بیاموز

مرید پیر مغان بی‌هنر و بی‌ادبم باش
چو مفلسان چنل نشسته بساغ بادل تاک

چندل چون گل و تا خلم نادده هیچ مباش
اگر چه زخم زبان بر زنی خوش است هر گز

ولیک زخم زبانها بهیچ مرهم نیست
مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن

بروتو با همه کس هر چه میکنی هم باش
کشته غمزه دست تو کیست و ز غم خام خویش

ای خشته خسته ایدم از فکر خام خویش

زاهد بیا باش تا نیز بر دیدن از این
شاید بهم صلح کنیم و بر کرده خویش

در بوستان عافیت و باغ خرمی
مارا ازین چه لذت و باغ خرمی

خواهد حکیم کردهل اعتقاد باطل
تا بادبزن کند روی عشق جام خویش

مرا از دام جم زلف عنبر افشانش
فشاند بوسف دل در چه زنخدانش

بیوی پیرهن صد هزار نافه مشک
چو باد بخت برخ زلف عنبر افشانش

بیانش سینه سیمین چنان کند بلرزه
دو هفته فاخته نزاید سرازگریبانش

اگر چه سایه ندارد جمال یار ولی
بجای سایه بود افتاب تابانش

دمی که دیده ز نعمه کوی بر نگرفتی
ز چشم خلق نهانم چه گرد بنشانش

بگو تو جان بلا مشتمل بهم گیرم
درون سینه کند خسته پرورد نانش

ز مهتاب باد بگذار تا مجلد ما مه روز
بباغ چون نکرد غنچه لعل خندانش

بروز وصل فراغ دیده بر رخ یار
به بهم انگه دهد مدت شام هجرانش

بهانه بوسه زنی کرد شاه گفت برو
در این مطالعه سودی نبود حیرانش

نگفتم زلف پریشانت اندکی گوتاه
که هیچ مادل هیچ است تا نگردد گانش

کسیکه کام گرفت از لبت چه غم بودش
هیشه زلف پریشانت باد در دستش

مگر ندیده ز لطافت چو عنبر تر او
گرد برد بر دل او دست ما به گیسوانش

هزار انکه یک نظرت بنگرد بچشم رضا
کند بمال زر و نقد و ملک قربانش

محب شاه اگر خاطر چنین خواهد
چو خاد وار شود در نظر کلاهش

خوشا شراب و طرب خاصه وقت گل بی‌خار
مدام لاله و گل بر کنار و می بکنار

رفیق جمع و صلاح است شاهد و ساقی
برادر عیش و ملاحت ندیم و مونس و یار

کنند کسب هنر مردمان بدانشور
ولیک بخت و طالع نیاید از کوشش

مرا ز مکتب و درس این نکته معلوم است
که عشق نیست در آن گفت و گو و بحث و بشر

کمال زیاده بود هیچ نقش بر ورق دل
ز نقش مکتب و نیرنگ و مکر و شعبده و زر

دو چشم شهر بتان را چه حد بود که کنند
دو غمزه جادو و نیرنگ و مکر و شعبده باز

مگر که مرغ شباهنگ دولت است ترا
که بر سر تو همی بانگ بر کشد هر راز

مرا که مسند و جاه و محل نیست چه غم
ز اهل دولت و جاهم بسی است در پرواز

در روزگار طالب دیدار یار باش
بر بیدل بارو طالب دیدار یار باش

چون دولت اهل همت و جاه و محل بیند
زاغیار دیده بر کند و در پی کار باش

در دل خیال یار و بر عزم کوی یار
بر حمل بار خویش و بر کار کار باش

خواهی که چون سیم رخ یاری بکف بود
در بوسه کنار دیده و در بر کنار باش

تا یار شود موافق و دولت طلب کند
تو بر طریق دیده و دل خاکسار باش

تا هیچ کس ز اندرون پرده بر نگیرد
با خلق روزگار تو چون روزگار باش

عزیز همه کس شو و در همه کس نگر نیاز
با اهل خویش گل و با اغیار خار باش

با خط و خال و زلف بتان یار و یاور
چون هندوان بغارت دین و دل استوار باش

مستی ز شاه کند می بیرد
کز قناعت کند بجود و رزش

تا تو اند حکیم می شوید
نقش بیکانه را ز لوح ضمیر

خوشا شیراز و وضع دلنشینش
خدایا دلنشین کن شهر ازانیش

بجای سبزه کوثر در بهشتیان
فرح روید ز خاک عنبر بیش

دهند از کف بهشت جاودانی
اگر بینند اصحاب بصیرش

اگرچه نیست ترحمی بر زار و رسم خلوص
ولی بخیل خراش این صفت بود مخصوص
ترا زیاد دوا نیم ما چه سان بروم
که هست نام تو مارا همیشه نقش فصوص
ز اهل صومعه مشنو سخن تو در دوشق
که کاروان حلل را بزند چو لصوص
حکیم گو نزند دم ز عقل و دانش و دین
که نیست هیچ بنائی در این جهان مرصوص
زمین ز لف تو جنبش رود نجات مجو
که زین کمند نیارد کسی امید خلاص
متاب روی دل از کوی دوست هر چه دلال
که سهم و زر کندت کهنهای عشق خلاص
زبان خویش نخواهی بریدن ار کوی شمع
مگوی با دل خویشش مگر بحوالی شب
شب وصال نیارد بود ترا شب قدر
در بوستان خوبان چو من دو بوستان بود
مباش بیمار تا که بر تو اهل دوست
ز امروز دیده اشک فشان تا نهم که کیست
کشم عتاب ترش کرد روی گفت
دوشم سر و شکفت که تا شد بر اسمان
ختم ولایت انگبر بود پاسم کش
کرمی خورد حکیم عجب نیست ز انگبر شل
بهادا مدد و شل تو نیست سر مدروف شا
بزلف لاله مرو هر بنا له کن سنا قی
ببر عشق خود در زمانه بی مدارد
بغیر سبحه صدا نیز خود بلا نستم
برو ی خوب تو ما را نظر مبتلا نیست
شکنج زلف تو کیرم چه سان نه برگردد
ستم فراق تو با زم ضعیف کرده چنان
بود ز پیر تو رویت فروغ جمله جهان
حکیم گو بفلک دل بر این رباط کهن
تا حیف فلک فرازی و ناز ی غال رخط
روی تو زار خوان و گل و لاله بر ده گوی
دارم چو ترا چشم تو سر سبزه هموار

گرت هوا ست که یابی درون میکده راه
بپوش گوت صلاح و بنوش نام خلوص
بخت شرط سلوک است ترک اشتراک فصوص
در این خصوص چه داهل دل اباحت خصوص
میان این همه معجو ارکان مرا ساقی
بلا غم از چه سبب بوسه بر لعل خصوص
ز دام زلف تو جستم ز عقل دانه خلاص
بگفت عشق زمین پر بلا ست جای مناص
بجز تو هم که چرا خیل جو برو یا نرا
بجرم کشتن مردم نمیکنند قصاص
ز خویش تا نرهی لاف عشق چند زنی
بخت شرط ارادت بود ترا اخلاص
میان این همه بلبل مرید خاص الخاص
تا صبح بوسه زند رخ چون افتاب خرص
الوار جناب و ابیه و یا بنی و یا ابی فرض
برغم شان عمر ده باشد ترا به فرض
کاهی زدن بر اتش و تو ان ابی فرض
باشد همیشه زیر لب شیرین عتاب فرض
تقبیل استان مربی لا کرفا بی فرض
بر هر چه هست خرده مگیر و مالکر فا بی فرض
بر شیخ شکر نعمت عمل شاب فرض
بیا بباغ برهم اندرین بهار بساط
که غم ز دل ببرد و اورد سرور و نشاط
که هیچ کس نشود اگر ز خط بود محاط
که در صفای رخ شیخ از آنچه بود مناط
بکام جمله تو ان نظر کند و نواط
بسوی خویش تو ان صید صد محاط
که هیچ کس نشد اندر مکتم رسم محاط
بود ز نقطه خوبت فزود جمله نقاط
که در جهان نبرد سوز سخن بکنه رباط
از خ اذین نطاول و فریاد از شرط
زلف تو در سلسله سنبل کشید خط
بر چنبر دو ماله معلم بر خون بسط

بنا شد در جهان خوبی کم چیز
هر جا بلبلی بینی خر الحوان
چو من شد محرم اسرار حافظ
حکیم از سا غر سرشار حافظ
روشن از پرتو روی تو دل جمله بقاع
که هست از تو کعبه بیت احزان و مطاف
بر سر صبح کنم هر چه بیوسته نزاع
که دهد زهره دل از زدت تهمتکاش بلبع
بیند اد دیده کریان مرا وقت وداع
که بر ان هر چه کنم ما نیست رنج مانع
که بر از کوهر دانش نبود هیچ متاع
زانکه در قرب نکند هیچ جا انار رنج
بر فروزد دل اکر ساعت میخانه رنج
دل برد تا بسم ساغر و پیمانه رنج
در بر و انه نیارد کدا فسانه رنج
کیست کز بیت ترا ین جا بر و انه رنج
شود ا باد کجا خانه و ویرانه رنج
تا نیا موخت محبت دل دیوانه رنج
نشود هیچ کسی قصه سکانه رنج
نکرد کو بتو سوزد دل پروانه رنج
بر طاق بلبلان نکرم ارشیان رانع
کا بلبل شکردی و غارت کنند زاغ
بر و انه را رشمع مبر شو قم راغ
بر دل نهاده انس مشقت بود الاغ
زان پیشتر که لاله کند داغ لاله راغ
تا بلبل زباغ نیست برون برد سوی راغ
کریت مثلاث هم عشق تو هم راغ
پیش تو سوزد از خجلت تا بهر راغ

هر چم مشند بر طرف نیست تعرف
در هر طرف که میکرم غیر تو نیست
یا مالک الملوک فرغ من الیم الاسف
تا من نبود روی ترا در زمانه وقف
بگرفته ترک چشم تو تا ز ابروان کمان

حکیم را بود اشفته تا بکه خاطر
خوانیم تا عشق را بو یم طریق
سل قلبی فی الهوی یا اذا الفتی
داروی و دخاد الوده مبت
ان دا فی فؤادی کلما
سا قیا می ده که باز افتاده دل
قل لمن فی شیء طریق الحب یا
زا فیان جبر فته میکوید حکیم
در روزا زل که ما تو عشاق
ما نبز دران میانه بودیم
امروز که بر تو حالیست
در حیرتم از نجیر و ز نخجیری
سنگر که چه سان بر بر قفت
از دست تو خم بر که مر هم
چشم تو بوقت دلبری خفت
جاویل در این جهان ثعالبل
الارض و من یکون فیها
اسرار غنت تو شتر بنت
سا قی بیار باده که آمد بهار عشق
دل را شمال و سنبل تو خرم جا بش
انجا که زلف بر تهمل جا م دلبر
هر گز رو بد بست بهر از کار دل کل
عشاق را داده بلا چکا نند بکر تو
بودیم مونسان تو بهم در چمن خوش
تا شمل بعیشت خوند بر که جمع
شیخ و قصه و محتسب و دزد باده تو
تکذا ثبت عقل در بغ خان رود حکیم
اکر زخال لبر و یک این بجا بر تاک
مبادا او رم از دو جام و مجلس جم
مرا که پاک بود دا من از نباد هوس
تو خواهد ار تو شوی شمع جمع هر هوسی اکی
بکر بزاهد خود بین که عیب ما نکند
فغانم از تزه کر خون بجای اشک دوا

بلاله کوکبار ارغوان رنا بد بر نک
بسنبل کوکبر ید از بنفشه بوی کمال
بر غنل فد کوکبر ا زبل بست طرب
بساغ حسن کوکبر ا زقد بست همال
بماه دوی کوکبر است هالهٔ زلف سیه
بدر ام زلف کوکبر است دانه نکوخال
بان نکه کرتر ا خبر دار نمیست مثال
بان نکه کرتر ا خبر دار نمیست مثال
با ندهان بادهٔ لعل و خط و خیم و لف
با نکر شمه نیاز و شناخ و غنج و دلال
کر همیکا له زکوی تو بر نتا بد روی
حکیم با همه جور و جفا و زخ و ملال
حاتم بلف پسند و بوت جفای دل
کس در جهان مبادمو من مثال دل
با این همه طبیب و شفای عافیت
مردم زدرد و هیچ نجستم دوای دل
در کوی نار این همه جور و جفا هنوز
دل میکند مرا ی من و من برای دل
صوفی بنوش بادهٔ صافی زدست دلت
تا در دهد بیمه بر بیع صفای دل
دا نسان میکده بکا نه شاد دوش
بر کس کر شد چو بر مغان آشنای دل
زا هد بتر کر تیغ زنا دم زهر جب
شاید بر میفروش مرا بشوای دل
زا هد مرا بصومعه دعوت مکن که ما
کا دی نه میکنیم کنون ترک جای دل
در کوی میفروش مرا در جهان نبود
جز بر تو پیاله و روی رهنمای دل
ترسم که با دهان تو روزی چو ما حکیم
کوید بصد نیاز مرا بر هوای دل
در خم روی تو ای مایه رسوائی دل
کس نیاردکه کند شرح شکیبائی دل

Kitabkhana-i Majlis-i Shura-yi Milli

زشرم زلف تو سنبل نکند سر بر تن
حیا نکند نرگس ار نخشم نفروشد بخل
بهار بی رخ ماه زشرم تو رنج بود شمایل
بود ز روی قوام روز افتاب بخل
ترا بناشد اگر کل ز روی ما مژگان
بود ز روی خوشت از چه روی کاف بخل
بریش دردم فرخنده رای هر گز نیست
کسیکه روی تو بگزید زانتخاب بخل
سپهر تا بهر ماه و ملال آن نکند تعلق
زقل چو پیش بود پیش نور آفتاب بخل
اگرکه فضل تو فردا شفیع ما نشود
بسی شوم ز کردار ناصواب بخل
کرت سبو نکند محتسب بمثال حریم
که عاقبت شود از سوء احتساب بخل

گیرم اعوانیه ترا نامه نسازد کاتب
چیست کو عرض مال جز و زوال
مال هر چند بود مایه اسباب خلق
لیکن از کتف بمیرد بادل از کف حمال
کرد هلت تا نان جو از خوشه نرویش
هر که از خرمن مردم کند اکنده جوال
عاقبت زالفه اندوخته نالوخش خورد
شد چو قارون رهسپار و سپرد وی بدوال
حاصل سلطنت کاوس و مکان جمشید
در سر انگبد نهای آمد و رفت است محال
بر و اعوانیه و آسایش دوران طلب
که بود دور فلک دایره رنج و ملال
در دل غمپرور تنگی نکند نالهٔ اش
بر وای بلبل شوریده تو زین بیش منال
من و ترک غم عشق تو میسر نشود
ایکه صد دل بهوا داری صد بیدل
ذکر خسرو بهر شیرین بود اندر جنبش
فکر مجنون همه لیلی بود اندر دنبال

گر شورم را بالب شیرین تو خوانند
افسانه فرهاد چو مجنون ندهد راه دل
با دولت وصل تو محبت بیت کدا را
کز اروی حولت نارون روه از دل
مجنون چو من ار سلسلهٔ زلف تو بیند
او را هوس دشت و جنون ها نرود از دل
کر بند حکمت نکند سود در این بند
اشفته ترا نایز چو ما خون نرود از دل
مباش طالب گنج و مکوش در بمثال
که هست چون نگری کنج رنج و مثال مال
بنیر رنج ندانم که حبیب حاصل کنج
بغیر حال ندانم چه سود دارد مال
خویش انکه در پوشی مال از بن ناخن
کندز کم قناعت طمعت کنج کمال
جان خواجه کرما در زمانه نفروشم
کدائی در میخانه راکاه و حلال
غم زمانه چو خوردم چند ساقیا برخیز
بیار یکدو سه جامم ز باده مالامال
وصال روی تو چون نو کرمه بکرمت
ولی خوش است مرا دل در این خیال محال
رخ چو ماه تو کرمشتری دنا بد دل
نهاده از خم ابرو بر افتاب حلال
مخور ز کشتن من هیچ غم که مغبر عشق
نوده خون مرا در زمانه بر تو حلال
مکن تا نکند ترا غشوش روز جزا
همه روبروی راه در جرم و وصال
هر کرد ارد در جهان نو می جمیل
بر حال او بخویش دل و لیل
یا جمیل الوجه من ربک الیق
کم تضیل الناس بالوجه الجمیل

لو لیان بود نداز نادیدن دل
بالعقول الیقین و العین الکحیل
چشم بیمار مرا دیر بمیر
هر که پسند از چه رو کردد علیل
چون حکیم از بهر مرکانت هوز
بر طرف افتاده بیغمز مقتل
هر سحر کز از نسیم شمال
درچمن بشنوم بوی وصال
ای کوتان زشوق تا لب لعل
هر نوشم رطل ما الامال
کیف لا و حولی سوالک و قد
وقعت عندنا بایک الامال
بر کن پرده تا کر دل پیری
از بر عیر کان بغیر و دلال
لست نوما تغیب عن مالی
کن لبیبا کما تکون لبال
خواجه کو ناز بر کدا نکند
کد نماند جهان بیک منوال
اترکوا المال و اقنعوا بقوما
فیه لا ینفع البنون و مال
مزغم عشق هر چه اندوزم
هم روز راحت دجهان و وبال
دی شنیدم ز فضل منعمکان
که حکیم است بای بیت مثال

هر کز سر زلفت دیوانه نرهید سر
شاهم چو ترا در بغل من بنهد سر
تا چند ز کل کردی آفات کلاه شد بستان
تا دو ی تو خاصیت نیت هر کز بکلستانم
در بیت دهانی نیاز دست سخن را
هر جا که دوم کیرد عشق تو کریبانم
دو کفت عبیر است هر روز کنم نثار
ان بر نکنم در میان زان پیش کز جانم
من ترک محبت نتوانم زپس نکنم رود
از پیش من ای راهد کر تو بپیشانم
تا کردم ادل خون داغ غم هرانش
دیدم همه شب خواب اندیکه بلا بامام
میکفت حکیم امروز کانشاه هزین لب
سر داده در شیدائی بر کوه و بیابانم
ای برده ز کف تابه سر زلف چلیپا
تا شد سر کوی تو بر از خلد برینم
صد شکر که از بوی سر زلف تو دارد
در باغ نسیم سحری تا فر جینم
کویم بکه این نکته کدر پیش تو کفتم
تا خاتم لعل تو چهان زیر نکینم
ای در ره تو همه جان داخسته شاق
کز زهر دهی بر بود از ماء معینم
هر کس نکرد در حق او خوشتر از اند
کز آتش عشق تو بود داغ جبینم
دل کفت را دوش غم عزت بشکست
چون دیل متاع امروز شد این نکته یقینم
دیکر مرده کعبه سیادم نرکلبا
تا روی تو قارغ هم ازان هم ازانم
شاهان جهانرا ز در فر نهم از لطف
هر چند کدر کوی طلب خاک نشینم

مرا سستم تا که بوسم لب چون شکرش گفت اگر بوسه دهم نقد روان میخواهم
گفتم از بیست حکیم این بهم و نور وحیف
گفت نغره دلدار و نغم جانکاهم

ای برده ببرد بت زلف تو دل از دستم سهل ستمگر که دل ببندت از بند هوا آزادستم
گویم بکنم برگ این کار کنم کاری زار زلف مرا ایدل کوتاه بود دستم
چشم سیهت شاهد و بیگانه روزگار پرست کز گردش مستانه بی می نکند مستم
از دست ندادم من پیمانه پرستی را تا با لب چون لعلت پیمان نه بشکستم
غافل که مرا بر زخم مرهم نهی هر گز دوش از سر بیگانگی بخود دل نخود ستم
ای شیخ دنیا پیشه از سبحه مزن کم کو رو رو که بصد حیلت از دام تو نرهستم
بر سید حکیم از من حق مثال مرا کوئی
با نوش چو بیگانه نیندیشت که نهستم

برون نمیرود از سر هوای ما و منم کجاست عشق که فارغ کند ز جوشنم
اگر نه ستر دلم در زبان کوته چو شمع چرا بجای سخن ریزد آتش از دهنم
مرا ز خود خبرت با خیال دون تو نیست تو فی جانی من اکنون در و پر هنم
دهم ز شوق بر پروانه در جنون فتجا شوی نهر شب گر تو شمع انجمنم
بنفشه بر دمد از تربتم بجای گیاه اگر ز زلف تو موئی فتند در کفنم
مرا بگنبد خضرا نی که بت پرستانرا تو فی بت و من فرشته ذاتی بر هنم
اگر نه سکن مالوف خویش بود لیکن کنم چه چاره که دور اوفتاده از وطنم
مرا ست حالا یران پای دست ام بدلن برم بکوی تو روزی که این قفس شکنم
مرا بلبلی زند گر هزار تیر و قیب کند دیله بر کنم از روی تو بر نکنم
بر بهم انکه چو دیوانه نکیرد پندم ز سیر زلف ترا میکند در چیز قفم

حکیم گفت چه خوش با دهان دو شیزی
بود زشوی تو شیرین تر از شکر سخنم

بر دل از سر بر کمان سخت تیر فی شیم ترسم ای پیر اخر خون کند دلشیم
با الله از خم زلفت حلقه ها کم در گوش خواتی از وفا روزی که تو بنده خویشم
من که داده ام بر باد با تو دین و دل یکرو دیگر از سر بر ندارم انچه انکارم
جز ز زلفت سکینت کو ستد ام سیدان بیت دیگر از ادای ز بانه نوشتم
تا مرا از کف دل برد طره دلاویزت با هم مسلمانی نگاهی بود دیگر از کفرم
با غم و اق ان بر ترک دیگر ان کردم چون نمرود کار بی بنده دیگر از تو کم
با بد از حکم امونته اله ورسم در دشی
در هوا نگری ز ان لاف که در دم

ف تو فکنم زین بیش ان لاف نهم نا فرمنبردم
کیف متا یشفی من نوره یعود الا فاف طرا و انسم

با برو بیکباره ترک عقل کوی با من بر کز نکیم از عشق دم
با من بر کز نکیم از عشق دم بر افکن پرده ز انروی چو ما هم
سهر کن ای پریرو شا مکاهم برا ای آفتاب عالم افروز
که در کوی ملالت کشت راهم ادب ا تش که در عشقت من افرو
جها نرا تا پرده سازد دود اهم کسستم سبحه تا زنار زلفت
بر دره سوی دیر از خانقاهم سخن کو کز ترا با شد دعا نی
برا د اخر بر ون زین اشتباهم کرا ی دار چون من بنده را
که در ملک ارادت پادشاهم بنا دم انکان ابرو که دل خست
درون سینه را ز پیر نکاهم مجز بیداد در کوشش نه بینم
اکر ان نار با شد داد خواهم حکیم امروز مینا لید و کفت
که ای سوزند خوبان در کناهم با زا کر ی خورم دو دو بینی رها کنم
در کوی بخودی سنخی از خدا کنم با خود کنم قصه زیکانه تا بکی
ان به که خویم و سخن از اشنا کنم با هر سیه دوش کدل را بود دلیل
با ناله تا بصحد ارادت وفا کنم با ناله تا بصحد ارادت وفا کنم
بوسم غا شغانه نوا حرام کردنیت ا هنا ک طوف مر هم کبر نا کنم
مناقبه با کر نماز بر ا نهم صونیان نوشم خم با ده و با هم صفا کنم

مرا چه کار که فرهاد شود شیرین را بجز حدیث تو افسانه دکر نکنم
من ان نیم که روزم تو روی بنا هم هزار تیر زغم کر دلم اسیر نکنم
هزار جان دهمت کر بیفتد روزی که زین معامله دا نم چو من ضرر نکنم
نصیحتم مکن ایدل که در محبت دوست من از ملامت بیکانکان حذر نکنم
هزار سرو کرم پیش چشم بنشانند بهیچ یک چو تو بر خاستنی نظر نکنم
جهان بعدل من ایدوست کر بیاد ترا محال بود دست در کمر نکنم
حکیم از لب لعلت سخن کند شیرین برا آنم کر بجز شعر او ز بر نکنم

با زد ر کوی صفا بوی وفا می شنوم وز رقیبان سخن صلح و صفا می شنوم
هر کز ان یار ز یادم نه مکر دشیی چون شد امروز که زو بوی وفا می شنوم
تا ترا شد دل سر کشته کرفتار هوا در هوای تو بسر کریم که جها می شنوم
از سر زلف تو هر صبح ای جون جان خبر خوشها که من از باد صبا می شنوم
خالی از عشق ندیدم من شوریده سری ستر سودای تو از شاه و کدا می شنوم
نه چنین وصف تو تنها که همه میکنند صفت یکتائیت اندر همه جا می شنوم
بجز از سجده و سجاده نکویی سخنی ز اهل شهر که زو بوی ریا می شنوم
مروا نخواجه بی ز اعظ سالوس که من بس خرابات کر نین بزرد ز اهی شنوم

من آن نیم که بنوعی خلق را من و تو
طبیب ذوق ندارد و کس نمی‌پرسد
ز سوز آتش اهم چو موم بگدازد
مرا که پشت سر دربون پری‌پیکر
بیار بادهٔ گلرنگ تا بگلزارم
بتوبه گرد دهلیز شهر نتوانم
برو که با تو ندارم صلاح خویش و نه خوش
بود برون چو ز اندازه می‌بیارم من
کرم بصومعه خوانند زاهدان و مرا

مکفت دوش که نگیرد زخلق گوشه گیرم
مگر بگوشهٔ ابرو مشی اشاره کنم

با دوست بحر دوست در این خانه منم
در خلوت دل خرقهٔ ما منفذ نیست
ای باد شمال از دری تو ناگشوده بستی
در کوی محبت نبود حلقه بگوشم
زاهد مکدر بود و میخانه و بیکدار
ساقی مکن اصرار که من می نخورم باز
سر دزدم من سودا زده چون شمع ز سیمین
با سلسلهٔ زلف مگین تر ز سر شعر

در صومعه مرکوی حکیم انگبین است
مرا اینجا جان بی‌خ جانانه نمی‌بینم

تا که پروانه صفت سوخته از سوز فغانم
چندی بصومعه تا مردم نکانه نشستم
هرگز اندیشهٔ زر سر نیست مرا بر سر کویت
نگسلم رشتهٔ الفت ز سر زلف تو موئی
پیش روی تو بشب شمع صفت سوز ندیدم
همو گویت بحبکه در سر ز پای نشناسم
نگذرم یا که سر شک از دیده در کوی تو گیرم
در دنیا مت که بهر در نرسیده بجائی
ندرد پیرهن من نرود کعبه بسیارم
تا تو امروز خودم بهله تا کی غم فردا

دوش مغبچهٔ حکیم از لب شور بر دو درم
بوسه چند بکام دل مسکین بستانم

دهم ز دست دو کوی وفا کناره کنم
که در ره عشق تو از جزو وصل چاره کنم
اگر که شرح غمت بشنوم ز یار کناره کنم
چرا ملامت رندان شراب خواره کنم
شوم خراب در آنجا که ترا بجاره کنم
که ترک عشق چو ورد و دعا نکاره کنم
مگر که عهد ز پیمان خاکساره کنم
بچهرهٔ زلف تو چین و خم شماره کنم
ز پیر میکده یابد مرا استاره کنم

بادی که دیگران نکشند از دست دوست
بر من فتاد و برد گران هشت صد منم
گشتم در استان تو تا معتکف چو خاک
تا آسمان سپر نکند حاک حضرتم
بر تربت سپهر بین که چه سان سایه افکند
چون شاخ سدره بر شهر سبز هشتمم
ساقی مرا بیاده چه خاصیت که روز وصل
من بی پیاله مست ز صهبای محبتم
دادم هزار شکر که هر شام تا سحر
روشن بود ز شمع جمال تو خلوتم
دانند هر آنکه دم زند از معرفت کهن
در کوی نام محرم اسرار و حیدرم
بردم براستی چو بیابان طریق عشق
خوانند سالکان همه بر طرف نعلتم
بر طرف نعلتم من و دانند زهره‌دان
بر من چو بنگرند همه پاس حرمتم
بازای تا که بیعت ایلدست یکطرم

ترسم که پیش از این ز دلم رخت بر نهد
میکفت دوش حکیم که مرهم هوای دوست
بیوسته سر خوش از می عشق و مستم

هر کو که پرشد و روز و شب بحو کنم
ترا ز کوی طلب دل بر نگردانم
ز اندم من شدم امروز تا دست هوا
کرفت عشق تو روز ازل کر پیمانم
کمان ابروی تو امروز دل ربود ز من
کرخت چشم تو خاطر بتر ز بکانم
بود چو غنچه مرا با دهان تنک و دل
ز دست جور فلک پر ز خون و خندانم
بیار بادهٔ مرا ساقیا شبم خوش
که دور جام حکایت کند ز دورانم
ز استانه میخانه بر نخیزم روی
که پیر میکده را پای بست انسانم

در همین مخرام بر کرد بالین قامت کج تو تا شدم بادست نافت دادم از کف دین تا تراد دیر دیدم راهل ملک دین تا نبیند دشمنم تا بین بستم خفت کز تلف بر هم مشو تو هم ای بر برو

در هوای روت نیت جور و سند هجر دلم خطت دشکر خند هجو خضر چون نیت تو روی هو ماه تو سرو بر برو انم وارد م ترنم چه کند ز دم دوزی که در هوای تو پرم عجب بلاد تا هم زدم ز سلطنت فقر جهان تا بابل محکم فقر مشقم زبان بر بلل شد تلخ بار کام من از باده ساقیا بیسه سال پیش و صد کمین بز هون حکم

در هم زلف بر رو تو نظر و تعلم چه عجب کز کم در دل شب پر تو نهم یا سید ب کاد ابی زد م بار شبه بر رخ زرد سرشک من سکین کو فی تا کد دیدم لب شیرین شکر خند را تا چه بار آورد این تازه نهال کم را در کر هم بیا هم زمان تو شان طوطی تر آنکه تو بر رو فرد ای موس مه داغ سودای سر زلف تو را هم تو هم

در هوای تا نام شل زکف دار و نام نیز بل بر کام نم بر دل این پر بر و ش هم ز اب و نام رخ زد بلا بهان کرد بر نفس کر بیا نم نار اه در هم نار اه بت لیلی غر لهوا نم در هوای لهزار ات حیل مر بیا نام سر د هی شد ای چون حکم سیلا نم من خیال ذا هل

دور و کد ز تو صبر لا در هجر ت هم تا حند ز اکوفی کز کوی طلب بر گرد من کوه کرا نیا بم از سنگ نه پر هیز م

بر خیز د ریبا مرا ز خون هم حل سر د ز داد ز خمدار هم روز کار ا نکند با ز دن نکار ز بار کار م فردم از نو تو ز د ز سند بر ا ش ذا هل تا قیا مت سر ا کر بند ز ا کرد د رقم بر ش بند ز تو سر د ز سند بر ا ش ذا هل کر ا ت ید بن تو ذا ب سر د ا لا د ر کنا م تا قد ا کشت ا ید ز چلن ابر طا ب در قر ان یا د بند کر د هیم ا نکنا م سا لها ا هیم ا ز د ا طبا بان ز ش نا م د و ست ا لتم ا ید ز بر کا ا نکنا م تا کت کر ید ها ن د و ز خ ا لات نکنا م تا م ز هد ا ید ز مصحف سر ز د ا ناد م ا ز حما ی نبلت چن سل ا لی ز م نا م

ان تو د ه ز ب کا ند ز ا ی ب ت ا ن ا ز ا م بر د ز ن ز د ا ل ا خم سر ا نجا م ا م بر د د ز ا ل ا ز م ا ز ا ه ظا ر ا ت هو د ز ا ل ا ز م ا ز ا ه ظا ر ا ت هو د خا ل ا ز ا ز ا ز

من کیستم که پیش تو انجمن زنم
با شاه لاف مالهبی الزاده کان کنم
بردار پرده تا که رخ روی تو را تسبیح
من کترم زخاک و تو ای در خانم عشق
دادا و دمه و چو کمل رهبر خام
وا عظ را بوعلا و دا فریب داد
ترسم که طرفت زاهد خطا بود
بینم بزیر پرده چه نیرنگ و راز دل
زلف تو از برای من زندان دل بریم و خم
ساقی بیار باده تو تا من واز شوق
بودم ملازمت من ایلی چو حکیم
من از ملامت بیگانگان چه باک دارم
چون دل بروی تو بستم خجت دانستم
هزار الدکم کرد و منت عجب
طبیب سیل زبان اهل درد کو
بیار باده که با مل شعر یار منت
حکیم گفت طبیب هر کو تر آخر کار
ما در ازل منیم در یار بوده ایم
یاد دوست دل نهاده نام روز عشق
پیش از بنای گیسه و بنیاد خاکها
انصاف نیست سوه عشاق بوده یار
خاطر بدادم الذکر شرد تا قیام حشر
بیدل بود در سایه پریشان حالها که ما
هرگز ز خاطر تو رخ مرتضا فتیم
این زلف و خط و خال پریشان حالها که ما
ما نیز بر میکده را در بریم عشق
من آن نیم که شکایت ز روزگار کنم
زخط یار و خطاهای روزگار سیه سود
در این بهار که برگت که بشد لاله قلح
برخم زاهد خودبین بیار مستی
مرا بجلوه شمع زبان دیگر خواهد سوخت
بیار باده تو تا نفس دون دوا فروش کنم
بدیدار خاک نشینان رهبر و همدم من
در این نامه خود حدیث دل دیگر دارم
چون زلف تو بینم حکیم دیوانه شوم

حشم جانب تو خون من و دستور دل کم
من نه با خشم خود ترا سلب کشته ام
با دیده خویش بود چند از تو شوق سیر
پرده از رخ تو چه جای جهانیان کنم
خود بر رخ تو چه جای جهانیان کنم
چیزی که نقد جان من است بیدهت ایگان
وقت آن ملک که بوده با من دارم
با چنین کشته و خون ریز چه تاب
تنگ ترم بهت بر آن است صبوری
سینه ام تو بر خود نیست بیدا کردی
تا بوسه لبی ز کشیر لب لعل دلفاکن
دوزم از نظرم تو هی بزرود
بهر داغ کردم بزید از تجربه
تنگ کرکر هر استقرار عشق زهر نوید
بر سکم این بهر داغ بیدا میر
روبه خوش روی دیوان فرزانه کم
ساقیا شاهد کدار میان بر خیز بیار
در وصال بروان با هوسان صحبت
چون بنای صداقت چیزه ام الوفا
هر بیت غیبت ملتند و طالع فرخنده
بر صد میکدم بغرمان سروش سیه دو
ساقیا بوده که من بیت من نم رب
هیچ کس خالی ندید از عشق مرد و زنان
از زمان بکذشت کز سودای عشق
چشم نقد دل دین آمد کران دام کم
بیکه چشم تو بود از کشته عشق ایدون
داد بر باد دل خاک خوی سلطنت
سکر نرکس بین الحرمی چشم بهر دوز
بوسه ای ثبت چه حاجت دوان تا چند
چون دل اغیار شدم روی ترا نیک شوق
خواهم از بخت بکام دل شوریده
کام من کرنه شود از لطف چون دادا
در سوالی دم زیبای دادام کم
چیست نادانی که من دو نکنا امده ایم
بهر ارجود و بیکانه زخانی که نیز
طینت پاک ما ما نیز صدیق لقد دوتا

تا که خود از کام یار دوی تر نهاد کم
در دم میکدم با طلب دوا کنم
سوزم و هندان را تا شوق حجت دل کم
یاد دم در خانقاه دلاور نیاد کم
هر طرف که کم رو دو بوی شفا کنم
یا کشم جام می و نیز بر سجاده دم زنم
تا که ساقی دم که دل اینه صفا کنم
دفتر پیش دستم ز اوراق مدعا کنم
کر زلیت و سه حاجت دوا کنم
یاد بیت سلام ترا با لاف عشق کم زنم
صوفی میکده را حال دکر کون دارم
جلوه می بیت را بر خود نیز
ازمه و هم بیت مرتبت فزون دارم
تا که جلوه بر رخم بر هم زنم
تنک از نظام خم و در نیاز دارم
بیخت بر سر سودای تو دارم
حاجه دان امید خلوه بخود دارم
زلف چین چین ترا دوی کر هم زنم
من ز شفقت دل شعله خیز دارم
خوش بود که شانه ز دل بر شکنم
دارم از دست کرمن و شیون بیقرار
هل تراد بر شکنم بر خم زلف
سرو کویدی تو کو قامت موزون دارم
سلما با بر سر تو دارم باده در بیاد
تا نوشم مست و بیخود ان سیاه تم زنم
در دل ابلو و شته ساد دوان قانون دارم
در بیاد ان من بر دوز بیرون بهم
دا غها را از تن غم بر دل خون دارم
دست زلف نکار و نیاد دارم
با سر زلف نکار و نیاد دارم
ستر سودای سر زلف نکار و نیاد دارم
ساقیا شاهد کدار میان بر خیز بیار
در وصال بروان با هوسان صحبت
یاد کو ان در خیز تا بهاد دارم
چون بنای صداقت چیزه ام الوفا
پیش از ما سعادت استاد دارم
تا سر که ما تیغ تو بر دکنار دارم
تا نه بیدل داب کدار خود اختیار دارم
یار خ زلف تو خوش ابل و هزار دارم
غالبا در سر هوای کوی یار دارم
خاطر هنکین و چشم اشکبار دارم
صرف خال و خط او شوخ دلدار دارم
نیست بکرد او دین یار کسی دارم
بکرا تش عهد این آبکی در دارم
کر خدا را حکم تا که ترا دارم
تکیه بر دو در سه و کرد تر ا نام کنم
دکر از هر چه امد پیش از ایجاد کنم
در متع چاله از لف سیه دام کنم
ترک ان بر سر کوی تو مقام کنم
نه تو ام که بیدل بوی دارم کنم
قاد دا یغا که کنونم چیز امده ایم
نه زمن بود در اینجا نه زما امده ایم
کر چیز را غا هر بر ای دنوا امده ایم

بگو وی عشق کاینما کرنه پسند
تو آنا فی عشق این است انما تو دم از نا توانی زدن
کسی لاف برگزاز ظلمات تن بیرون نهاد اول شد
نخست از خود شو آنگه پرانی لاف جانی زدن
چو میسر نیست ترک ما سوی کردن لاجرم اختیار اهل دل
نیست آنکه کوس رحیل الکوچ ایدل دیر فانی زدن
بود هر چند خوش نام و نشان اندر جهان لیکن
تو در بر روی کدامی خوش نشانی زدن
مکن از اهل شکایت چون ترا از در نشاند باز
رخ چون در ان خواهی شراب ارغوانی زدن
بطرف بوستان تا دمنه فصل گل و لاله
نزانم من چه خواهد زد بر و بوم آنچه ارزانی زدن
چو کان ملاحت شاه بیت بدیع زیبا چون کو
تو هم بر برگ گل بیت بدیع کامرانی زدن
شد چون بیدم کز بیم هجرش آب در چشم و رخ کاهی
برو کوی تن اسانی رها کن جان جانی زدن
بکام دل بزندان عیش در جهان کردن
دلیل تراشد دل خویش متوان کردن
مکو با اهل خود بین که هم از آن نمیت
که هر خلق خدا کار در جهان کردن
دمی هوا فق خلق خواه بر خود ملامت را
که بر خلاف رضا عمر خود زیان کردن
سخن مکوی که بر سوا ب اگر کوئی
خطاست ترک خطا محض ابر وان کردن
مرو تو در پی خوبان که خود خواهی دید
در این معامله سودی ز بر زیان کردن
میتوش چو که اضافت نیست در هم
زچشم عاشق بیچاره رخ نهان کردن
روا نیست عاشق دلخسته را که فتد روان
نیاز مقدم معشوق همرهان کردن
بیا که بر تو حرانات را بیا بد سر
بر غم اهل دیار خالستان کردن
حکیم کو بیه پیروانا توان جانا
بیکدیگر بسر توان بیرا جوان کردن

بادشاه متورا از بی نیازی چه حکم
حاصل عشق و محبت چیست بر دل خون شدن
بسکه با هم خلق عالم زین دو رنگان را
شیوه با هم آشتی دادن است بیرا ستن
چشم بد دور از جمال عشق و زیبی دلبری
سالها تا زود دلا را معجزه را امانت
ارجمندی در جهان از ان مگر میل است
خواجه کیرم چو تو فارون شد قرین مال
بر کیب راد جهان از مال و از دانش مدم
روی بکم از بی زر از دست رنج تا نکنی
خواهم که شبی بر طرف چمن
پیوسته ترا بر بزم و قیب
این قامت فتنه تا بسر و سهی
کردی که بود بر موی ترا
بکبوسه دهی جانم بستان
در بزم طرب تا چند ادب
در پیت حکیم کاو ختنه دل
خوش بود بر وکل و آواز بلبل در چمن
خوش بود بر صدر مجلس ساز و بوی یاسمن
خوش بود با دوستان در بوستان بر بالم
خوش بود ارهم کنون زاهد شود دیدن شکن
در پیالهٔ چون چمرات بر کن تا بالا ستا
تا دهانت کر نکردم غصه از تنگ شیشه
بر کنار جوی شیرین بیش از ین دل را مجو
هر شبی شیرازی میکوید ترا تا حکیم
تا بجه کیفیت عشرت بسر بردن ترا
شرط اینست که بر یاد دوستان غم زدودن
همصحبت با اهل هم از عشق بودن
با آشنا شاید بیکانه را ستودن
کرد رد می باید یم خرد کرد سر زدودن
کاین عقده را نباید هرگز کسی کشودن
یکبوسه ز انلب لعل با قیمت ربودن
بر کردن خرده بیتان پیاله زدودن

با من ترا که طاقت چون تو سپاه نیست
تا زسلطان حقیقت خط فرمان بستان
با دشاها اگرت بهست سر دادگری
داد ما دلشدگان را ز ستمگران بستان
خویش را دیده کوران چو نبودم حکیم
گفته رو کام دل از انلب خندان بستان
با ده چیست خوش بستان کف دلدار گرفتن
وانکه زلبش بوسه ستاند ز گرفتن
با طرهٔ ترسا بچگان سبحه حاصل
تا نیست ترا این همه رنار گرفتن
جان میطلبد قیمت یکبوسه زین یار
خوکرده بکم دادن و بسیار گرفتن
شد بر که کرانمایه رود ابلهی آنرا
نتوان دل از انطرهٔ طرار گرفتن
از چشم تو اندیشم و اندیشه نه بیجاست
از مست که دارد مه شبکار گرفتن
تا بایدکه چو در بزم طرب خنده کنانم
کام دل از انلعل شکر بار گرفتن
آسان نبود تو به چو حکیم از می و معشوق
بر من مشکن این همه پیمان و قرار گرفتن
تو اند ادمی کوی بتا بان بر اشتاکردن
ولیکن نمی یارد ترا شتا در جهان کردن
برو بروانه شو هر جا که بینی شمع رخساری
که خویش ناشکیبا روی با آتش گران کردن
فلاح کرفت بیکدلاله تا اندر جهان بینی
سیاه اهنگ باغ و بر بط و طل گران کردن
نرشاید رهوان را چون ترا تا بان گشتن
دمی تا با ندر بودن سر ز عزم کاروان کردن
چه حاصل هوای هرزه پرواز داغ بیتابی
وزین پس نالهٔ از سینه تا دامن فغان کردن
مرا کاندر بیابان عشق تو بی برگ و نوا کردی
چو بلبل تا سحر از رو ز بی کل داستان کردن
نصیحت اهرمن میساید در اب ادعای خود
پس الکه دوست میدارد چنین ابهوان کردن

با این همه زیبائی در پرده نهان تا چند
کی دست دهد با هم زیبائی و دستور
دانم که ملک را نیست اندیشهٔ فرّاکاهی
خواهی شود اشفته از هر طرفی همچو
تا مطرب عاشق که در پرده چو یاران
در مجلس رندان نه جای خرد و هشیار
در کوی محبت رخت هر نامکن و ور نیز
در ملک طرب باکی هر خیز و بیا لاکی
بنیز چو تیغ دلبر شیرین لب و شکرخو
ای طایر اقبالی زین دام مکن خالی
در عرصهٔ میدانی ترسم سر و پا گم کرده
تا چند حکیم ازمی در پرده سخن رانی
در بارگه جانان جان را نبود یارا
شاه و گدا در راهش از مرگ ناگزیرند
تخم نیکو و نامی از بیخ خود بر آرد
بر خوان نعم چشمی تا هیچ نیازاری
از بیم جان نشاید بر آتش دوغ دزدان
برخیز و بیا ساقی زان نوبهٔ کوثر ده
چندی حکم تا باید یک جام و دو جامی
ساقی بیا بباغ و قاشانی الک کن
داری کنون چو ترکی و سنبل ز خیم افزون
تو شیم چون بدست تو ساقی شراب تلخ
ما را ز سطوت هر سر شکی برد خمار
خواهی که دل بری تو ز ماه و هفته پرس
ابدال تو نیز دمی ان یاد کلمذار
تا ما خوری چو باده تا تو تکوری حکیم
کیست کش باده شفقت نکند سخت من
دل دیوانه روز خیر تو هر کز مرهم
دولت صحبت جانان نه هوسی است مرا
عاشق لقمه و داد از باد در اصحمد ازل
در حریم حرمت هیچ کسی را دست نیافت
در خم زلف تو هیچ دانه نبود دانه خلق

هر شام تا سحر که ز اخیل کلمذاران
در باغ چند روزی گل بیش پیت باید
والعطر مرا چه خوانی در مجلس العنبرا
هر کز ز می ندیدم انکونه تشنه ساقی
بیدل ز خیل جانان تا گرد خود نپاشی
شمع درست تنها سوزد مرا کدار د

همچون حکیم باشد چندین هزار دشمن
یک دشت پر ز دشمن کو دوست یک ندارد

صبور از چشم محمور ت دلی بخود آرام من
کشم شبها سحر سازم زین پس نرود بر یک
رقیب این نکته گو داند که من از دوستی مت
ز دوری غرقه خون دل که من بر یک
برغم شیخ شهر و محتسب تا ما دل امشب
کیا اندوق داهد را که از دلبر برخیزد
ز با انکند دوشم ساقی مجلس بیک ناز
دلم گر پیش بر جانان ز اهل انس مت دزدد

ز خوشش صفت چون بیکانه زین رو دوم دارد

ای برده از دست جهانی نگاه تو
دارم هزار زخم ز پیکر نگاه تو
کردی دل همه بلا روی چو ماه تو
بر افتاب سایه مکند بهت جاه تو
ای بر ده دل ز خلق همه را شد گناه تو
دیر شکر ز لعل لب تو شغل تو
حل هر شکم طرح بصور یکند تو
شد او سر سایه قد بلند تو
در جان کند قبول اگر جا دهد بدل تو

جام پر از بادهٔ گلرنگ کن ای ساقی
فکر بیهوده کن ترک خرد و دین بگو
حلقهٔ از خم زلف بتان تنگ مزن
خشک و تر دامن ازان بگذر این بگو
در طلبش هم بر شیوهٔ تسلیم برو
سیر از سیم و زر این بگو آن بگو
با تو حکیم ادب خوش نبود از همه هیچ
نکته از هر طرفی با دل عمگین بگو
بر شاخ مشکبید و ز دنیا و ما مگو
بر خیز و بادهٔ دو سه جام من آر بگو
دو بیت چو غوان بر بنا بد زلالهٔ رنگ
مویت چو ضیران بر بود از بنفشه بو
با زاد و چین تو که بر خاست بوی گل
چون لالهٔ خام گیرد شین بر کنار جو
دوش ترا نیم شب چو در زلف
ما را هزار پرده کند پیش آرزو
شد سالها که بر سر زلف تو پیش خلق
با شد مرا چو سلسله پیوسته گفتگو
خواهم کنی تو شانه خم موی من کنم
پیش تو شرح درد دل خویش مو بمو
بی رنگ بود بادهٔ پاکیزه از کجا
این بر نگفتها که شبانه بر و بدر داد
با محتسب بگوی تو تا چند دربدم
بر خاک راه زاشک پیاد ابرو
هر کو وصال دوست کسی را نداده دست
گر دد حکیم بیهده تا چند گر بگو
تا چند زمان من و دل بخبر ز تو
برما فکن ایندل اخر نظری تو
من آدمی چو تو ملکی بیخبر مباش
ای شاهد تو سفله مکن مشکری تو
تو مه که بگذرد ز فلک امنت اخیر
این بر که گذرد از تو اهم جلوه‌ری تو

دل در درون سینه خون شد محبت لدار کو
بر لب الی جانم از هجران وصال یار کو
خانقاه و کعبه مقصود خدا جویان بود
در خرابم من خدا را خانه خمار کو
روی زیبای تو هر دم مفاتیح جلوه
سوختم من از فنا بت آتیر دیدار کو
زاهد بیان فروش و واعظ بیمانه نوش
هر دو در کوی تو خواهند بیدار کو
من که با سیمانکان هر گز نکویم راز دوست
با کرم کوشتر خانان محرم اسرار کو
چند نالم در فراقت همچو بلبل در قفس
کل چه شد صهبای وصل و صحبت گلزار کو
ساقی میخانه کو تا باده بی پروا دهی
کام ما با بیست شیرین لعل شکر بار کو
هر که میم پاک کو بد بر فراز چنگ و نی
با وجود چشم مست در جهان هشیار کو
روز و شب در انتظار وصل میگویم بکم
چند دارم دیده بر دو جلوه دیدار کو
زاهد زلف که از ناف دو چین بر ده کرو
صنعت بر پای بفکن بلبل و گویند که برو
عاقبت در حوض باده ما را با هم زهل
رفت در دیره مغان خرقه پشمین بگرو
گر رود سر بکنم ترک سر کوی تو من
دهل از دست کجا صحبت بدین چیزها
خواجه کو ناز مکن بر من مسکین که چون
دور گردون کند بت کهنه بهر جامه تو
سلسله پر خرد تا ش که از بیخ دان
خرقه هفتگی مرمن طاعت بار و سبو
گفت دهقان جود لازم خاطر شفت خویش
نار وی هیچ خر کشته تو هنگام درو

خواهد ارزیست دهد دولت تسلیم ترا
هر گز از دهکده خاطره دلتنگ مشو
دولت و بخت شد از دور زان قسمت خلق
رو که دولت دهد بخت ترا از ان رو
ماه را نیز بدین سا قبه شد بخت سیه
بهر دا نیل کدا زهر بود این پرتو
زین پس تا بد میناست خطت پر نگین
بنشین خرم و خوش رو بدل کامه شنو
مرید پیر مغانم که خاک حضرت او
ز نیر سپهر بی بر است نزیت او
زخوان مکرمتش خورده ایم ما همه عمر
نه میکنم فراموش حق نعمت او
بجان خرد در بمانه همچو کشش
سری که نیست در افسر هوای خدمت او
جان و دل بر ستیم افتاد در
که بر فروزیت جمعا ز افروخ طلعت او
عجب نباشد اگر سایه بیت ماله مرا
که زافتاب در و بر ده خاک حضرت او
کشد ادم از انرو دخلد در بهشت برین
که را آب عشق سرشد خاک طینت او
کسیکه با خط بر تو بست عهد وفا
کیا نه هر دو جهان سالها ز تربت او
کجا رسید بکوی خشم زمانیت
که دست تعدی نکشد نامه مشیت او
مجمع جنت ما لطف و تهم دیت بود
خوشا ارکه بود در جوار رحمت او
من ملامتی ز اندرون و بیرون دیرست
که بیست صبر و قرار از نظر بخت او
اگر چه کنل ریز از کنه بر هیز
نصیب کیست بکو روز عشر رحمت او

ای انکه چون تو ماهی کس چون تو ماهرا
دوش بود در دیت ما را قضای بد
ای انکه در هوایت با لیلی و لیل
از بوستان و صلت بر کل خیال بد
چون قامت تو سرو دیگر چون نه رسته
چون چهره تو ماهی ایزد نیا فریده
با نامهٔ تو دامن عشرت بچنگ آرم
از ترک تا بدامن چشمی چنین ندیدم
امروز چون تو کس نیست چشم جهان بدیدار
کو فردا که روی حیرت از نا زیبا بدیدم
هر گوشه گوشه کیروان از ناوای نکاهت
چون نرگس تو نرگس کیروان نا دیده
با خیال تو نامه در دفتر نامه آرایم
میسند جان سیاهم دیوی را ندیده
خواهم از دیل الخیر چشم جهان بینت
زان پیش کز لحد خاکم بر کام دل ندیده
در حیرتم نشنیدی اکی حکم بر در
هین خلقان بیرا با قامت خمیده

با شیخ شهر گفتم دعی با زبان خامر
قال شیخنا امین الشرع هل بسمع انذا
هر شام تا سحر گه نالم ز دست حسرت
با قلب حیرتی با سلم ما الذی لام
سوزم چو شمع و ریزم اشک ندامت از چشم
للعشق غیر هذا لا اعرف الملا
خون میکند چشمم چون یاد آن نکارم
بر صدق و مذکاره است رنگ رخ و نامر
با دیدهٔ خانان دیرم نقد جانرا
با قلب صدع پذیرم من کالبر اللئامر
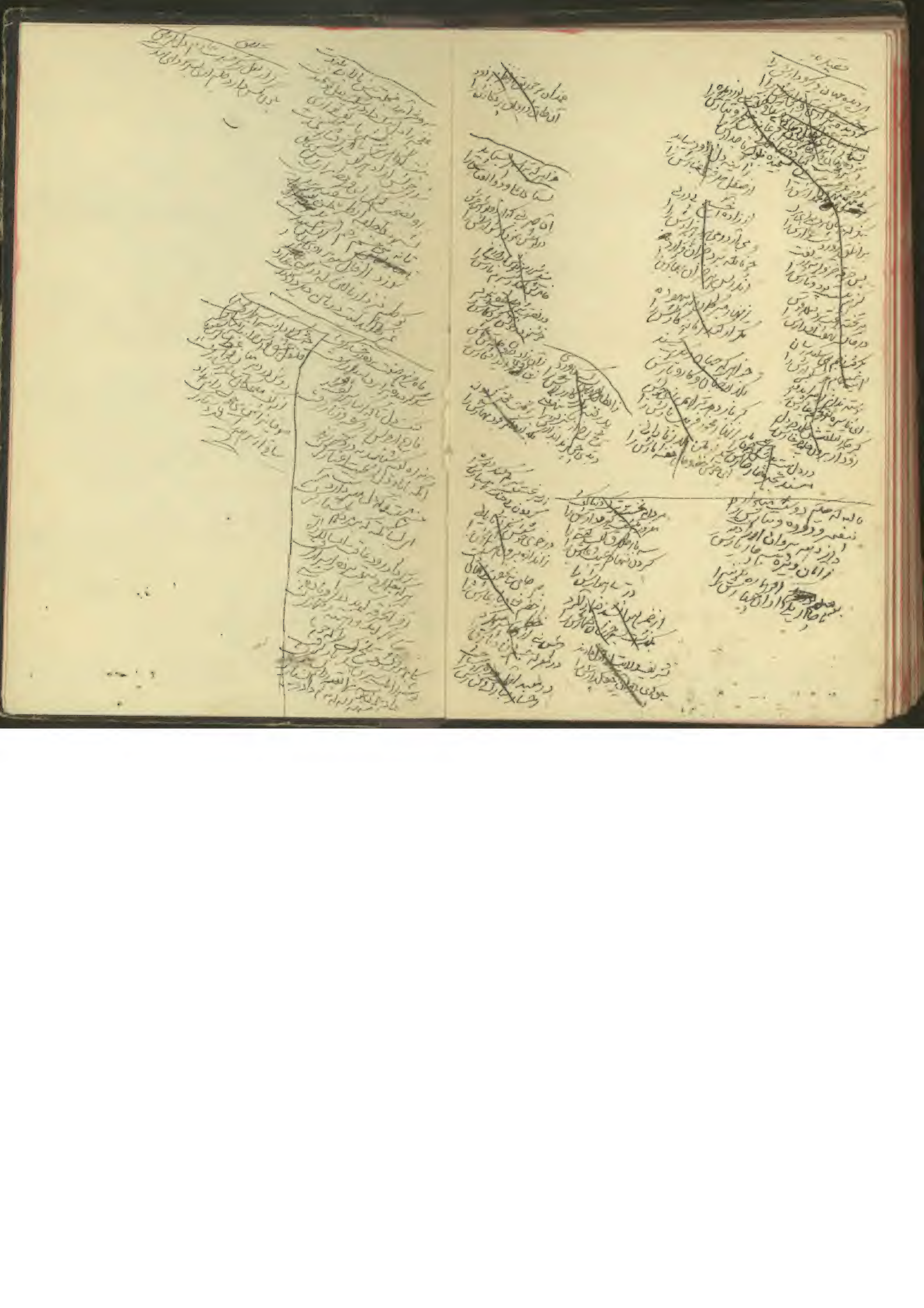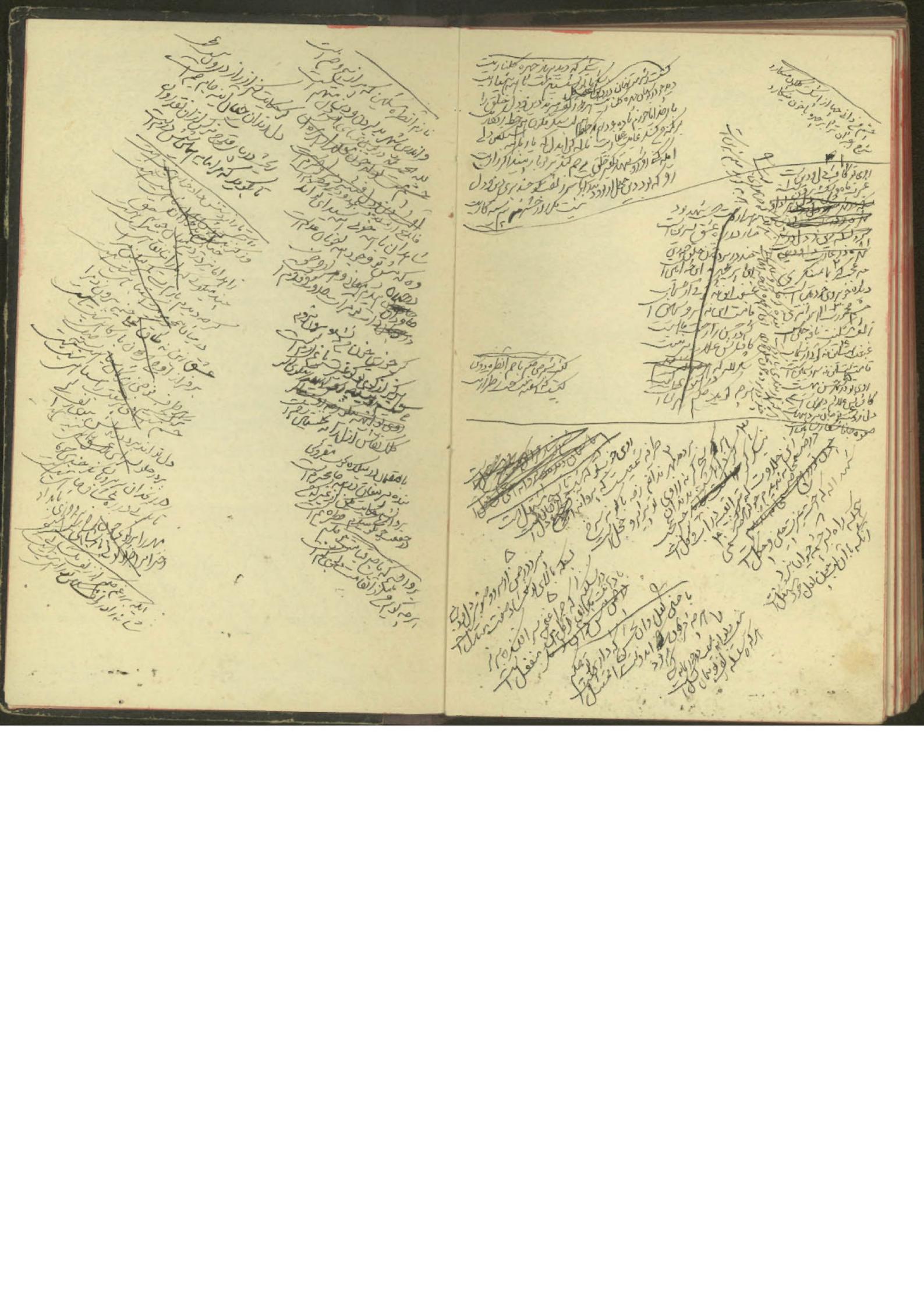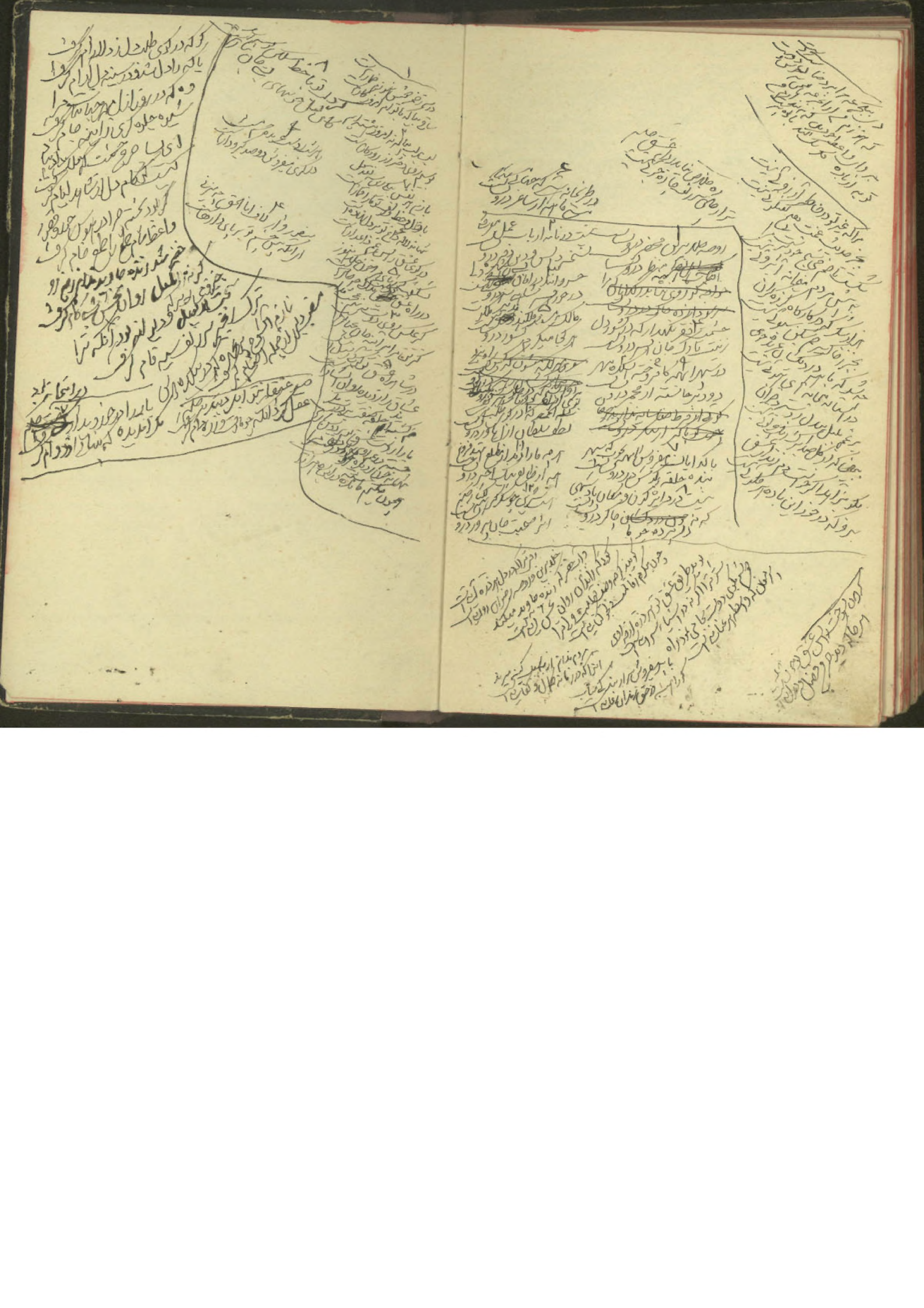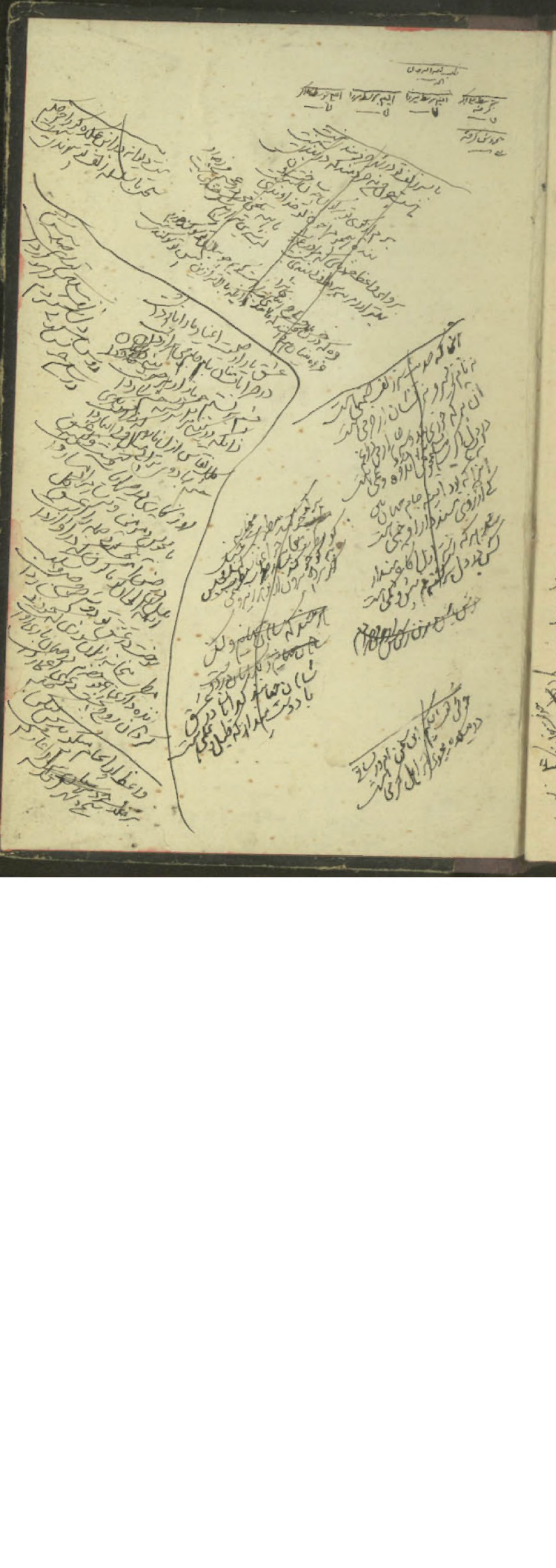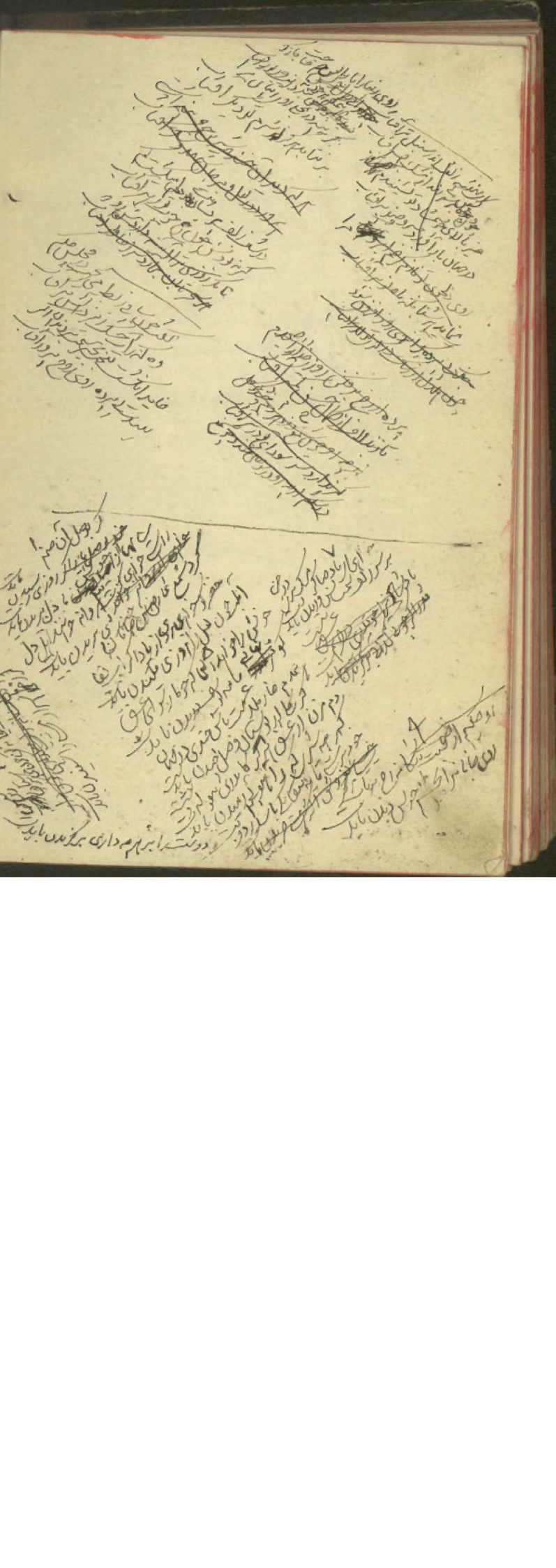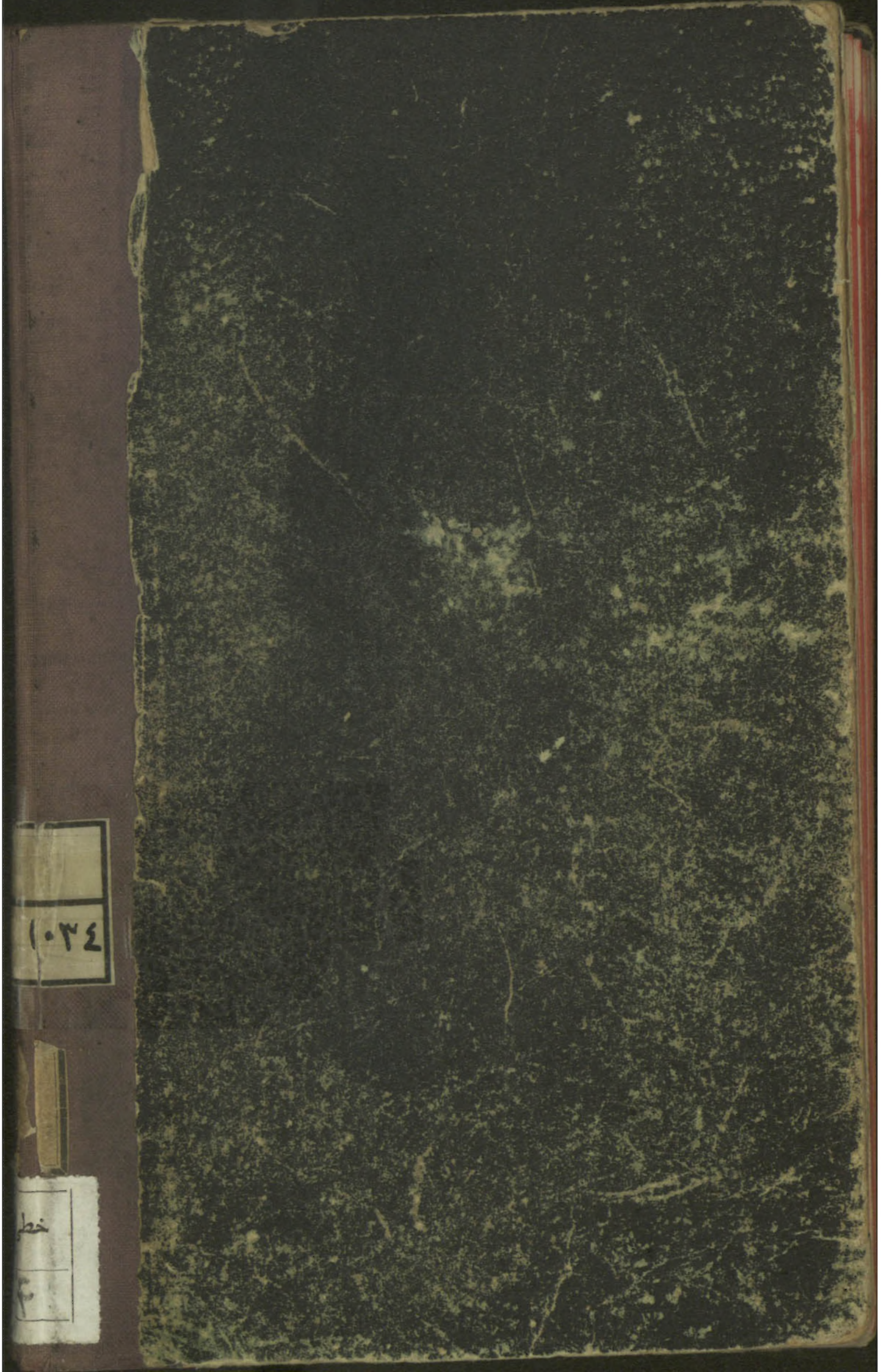
کتابخانه مجلس شورای ملی تأسیس ۱۳۲۹